

از عیاری تا لمپنیسم!*

مصاحبه با آقای حسین شاه‌حسینی راجع به: شعبان جعفری و طیب حاج‌رضائی

گفت‌وگو از: علی ابوالحسنی (منذر)

درآمد

در سالهای اخیر، شاهد ورود کتابهایی به بازار نشر هستیم که، در پوشش گزارش و تحلیل نو و بیطرفانه تاریخ، درکلیت، مجموعه نیروهای مبارز و ضد رژیم ستمشاهی (اعم از ملی و مذهبی) را به طور یکسان آماج حمله و توهین می‌گیرد و اگر مستقیم یا غیرمستقیم هم به دفاع از سلطنت پهلوی برنخیزد — که بعضاً برمی‌خیزد — باری، به شیوه‌ها و ترفندهای گوناگون، اصالت و اعتبار جنبش انقلابی ملت ایران در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ را مخدوش می‌سازد. نمونه روشن این امر، کتاب معمای هویدا نوشته دکتر عباس میلانی است که پایان آن، گویی به مثابه پیام نهایی به خواننده، با این عبارت جلوه‌گر می‌شود: هویدا بیشتر عمرش گرفتار چنبری گریزناپذیر بود. در یک سو مخالفان رژیم بودند و اغلب جزم اندیش و انعطاف ناپذیر می‌نمودند. در سوی دیگر شاهی بود که در پاییز پدرسالاریش بیش از پیش خودرئی و خودکامه شده بود. انگار هویدا با آن خنده آرامی که بر چهره‌اش نقش بسته بود می‌گفت: «بر هر دو تبارتان لعنت باد» [کذا]. یعنی بر تبار هر دو تان لعنت!.

*. واژه لومپن (Lumpen) به معنی مفتخور، فاسد؛ آدم بیکار و سربار جامعه به کار رفته است. ویراستار ۱. مع‌الاسف، آگاهها و اطلاعاتی نیز که، به اصطلاح، پشتوانه چنین داوریهایی قرار دارد بسیار اندک و آلوده به اغراض سیاسی است. برای نمونه، متذکر می‌شویم: بر آگاهان از تاریخ معاصر کشورمان کاملاً روشن است که احمد کسروی از جمله نویسنده‌گانی بود که در عصر پهلوی اول و دوم، با آثاری چون شیعیگری و...، باورها و عقاید اسلامی ملت ایران را بی‌پروا به باد حمله گرفت و به‌ویژه با توهینهای وقیحانه‌اش به ساحت ائمه اطهار علیهم‌السلام و شعائر و سنتهای شیعی، خشم تمامی علما و متدینین در سراسر کشور و حتی عراق را برانگیخت. تا آنجا که چند تن از عالمان در شهرهای مختلف ایران (نظیر حاج سراج انصاری، حاج سیدنورالدین شیرازی، حاج شیخ قاسم اسلامی، امام خمینی و...) بر آثار او ردیه نوشتند و حتی فدائیان

نمونه حاضر و دم دست دیگر در این زمینه، خاطرات آقای شعبان جعفری است که ناشران مختلف در چاپ و نشر آن، به نحو عجیب و قابل تأملی، با هم مسابقه گذاشته‌اند و ان شاء الله برای پیشبرد و اعتلای سطح دانش و بینش کشورمان مبارک است! این کتاب به پاره‌ای از حوادث سیاسی-اجتماعی مهم ایران در دهه‌های ۲۰ تا ۵۰ اشاره دارد و همه جا هم از زاویه نگاه خاص مصاحبه‌شونده، حوادث را گزارش و تحلیل می‌کند. مصاحبه‌کننده (خانم هما سرشار) نیز عملاً با اصرار بر مطرح ساختن برخی سوالات حساب شده و جهت‌دار، و حتی چیدن عکسهای گزینش شده در کتاب، می‌کوشد بحثها را به سمتی خاص هدایت کند، که در مواردی حتی با مقاومت شعبان روبه‌رو می‌شود! برای نمونه، در کتاب، تصاویر متعددی از شعبان با آیت‌الله کاشانی و فدائیان اسلام به چشم می‌خورد که طبعاً وجود ارتباط بین او و آنان را القا می‌کند، و این در حالی است که کتاب از درج

→ اسلام که دست به قتل کسروی گشودند تأیید بزرگانی از حوزه نجف (همچون حاج سید ابوالحسن اصفهانی، حاج آقا حسین قمی، علامه امینی صاحب‌الغدیر) و علمای نامدار پایتخت - همچون شیخ محمدعلی شاه‌آبادی (استاد امام خمینی)، شیخ محمدحسن طالقانی، سید ابوالقاسم کاشانی و میرسید محمد بهبهانی - را در این کار به همراه داشتند. از همین رو، زمانی هم که کسروی به دست یاران نواب صفوی ترور شد و رژیم آنها را دستگیر کرد و در صدد مجازاتشان برآمد، تلگرافهای زیادی به حمایت از ضاربان کسروی به تهران مخابره شد که از آن میان می‌توان به تلگراف هیئت علمیه کربلا و شخص آیت‌الله حاج آقا حسین قمی، مرجع بزرگ تشیع، اشاره کرد (نشریه آیین اسلام، س ۳، ش ۳۱، ص ۱۲ و... تلگرافها را آورده است). در چنان اوضاع و احوالی، نواب صفوی به هر شهری می‌رفت مورد استقبال شدید علما و محافل دینی قرار می‌گرفت (رک: جریانها و سازمانهای مذهبی - سیاسی ایران، سالهای ۱۳۲۰-۱۳۵۷. رسول جعفریان. چاپ ۳، تهران، پژوهشگاه فرهنگ و اندیشه اسلامی، ۱۳۸۱. صص ۱۰۴-۱۰۷ و صفحات دیگر).

حال ببینیم آقای میلانی چه نوشته‌اند؟ ایشان، با اشاره به تبلیغات وسیع حزب توده در سالهای پس از شهریور بیست در کشورمان، می‌نویسند: «در آن روزها بخش مهمی از روحانیون نیز خواستار قرائتی تازه از اسلام بودند. جنبه‌های خرد ستیز و منسوخ باورهای تشیع را باید و نهاد. آنها کیش‌گریه پرستی و سنت سینه زنی و سودای معجزه‌ها را از جنبه‌های منسوخ اسلام می‌دانستند. بسیاری از این اندیشه‌ها تحت نفوذ و ملهم از آرای متفکر و مورخ عرفی مسلک مشهور، احمد کسروی بود. اما در همان سالها، روحانی نسبتاً گمنامی به رویارویی با این قرائت جدید برخاست. نامش روح‌الله خمینی و هدفش دفاع از ارزشهای سنتی تشیع بود!» (معمای هویدا، ج ۲. تهران، نشر اختران، ۱۳۸۰. ص ۹۸). به راستی که آگاهی از تاریخ و امانت در نقل آن، در اظهارات فوق، موج می‌زند! معلوم نیست که این، به اصطلاح، «بخش مهمی از روحانیون» که «خواستار قرائتی تازه از اسلام» و معتقد بودند که «جنبه‌های خرد ستیز و منسوخ باورهای تشیع» یعنی سوگواری در عزای سالار شهیدان علیه السلام و تأثیر توسل به ایشان در شفای بیماران و... «را باید و نهاد!» چه کسانی بوده‌اند و چرا عباس میلانی، برای اثبات ادعای عجیب خویش (الهام‌گیری بسیاری از علما از افکار کسروی!) نام حتی یک تن از آنان را ذکر نمی‌کند؟!

تصاویری که همو با امتثال شهید دکتر فاطمی دارد خالی است!^۲ احساس خواننده دقیق و هوشمند کتاب از روند حساب شده بحثها و چیدمان خاص و یکجانبه تصاویر، به طور طبیعی آن است که ناشران اصلی خاطرات شعبان جعفری می خواسته اند او را (که در حافظه تاریخی ملت ما، درکل، چهره‌ای نامطلوب داشته و مصداقی از «لمپنسم» به شمار می آید) به نحوی یار و همدست شخصیتها و گروههای مذهبی مبارز جا بزنند! این در حالی است که کتاب بر عناصر مبارز ملی نیز رحم نمی کند. مثلاً شعبان، مرحوم دکتر فاطمی را تلویحاً مرتبط با انگلستان دانسته! و مصاحبه کننده هم با ذکر گفته‌ای از سیا (SIA) این باره، و رد نکردن آن، عملاً به القای این فکر در ذهن خواننده کمک می‌رساند،^۳ در حالی که سخن دکتر مصدق مبنی بر آنکه پیشنهاد ملی شدن صنعت نفت، ابتکار فاطمی بوده مشهور آفاق، و دستخط دکتر در این باره نیز موجود است.

به باور ما، چنانچه محتوای این‌گونه آثار، توسط آگاهان و مطلعان دلسوز به اسلام و ایران، سریعاً و دقیقاً به نحوی عالمانه بررسی و نقد نشود، بیم آن می‌رود که در ذهن نسل نواخته (که آشنایی مستقیم با آن دوران سرد و سیاه ندارد و طبعاً از رنج گرانی که مبارزان راه استقلال و آزادی در طول آن سالها بر خود هموار ساختند بی‌خبر است) چهره‌ای وارونه و تحریف شده از پیشینه تاریخ و فرهنگ این مرز و بوم نقش بندد و فاجعه «انقطاع و گسست» نامیمونی که بین نسل حاضر با نسلهای پیشین احساس می‌شود زیاده‌تر و عمیق‌تر گردد. در واقع، این خطر - که مع الاسف، بارقه‌های سوزانش هر روز شتاب و گستره بیشتری به خود می‌گیرد - از جمله آلام و آفتی است که رفع آن، یک عزم و همت ملی می‌طلبد؛ و نباید هیچ یک از گروهها و جناحهای دلبسته به اسلام و ایران، به توهّم «ملکوک شدن چهره رقیب به دست دشمن»، در برابر این هجمه حساب شده سکوت ورزد یا خدای ناکرده همدلی نشان دهد؛ چنانکه گفتیم، این‌گونه آثار، به اشکال گوناگون، همه گروهها و شخصیتهای سهم در جنبش ضد استبدادی ملت ایران در عصر پهلوی را ملکوک می‌خواهد. لزوم نقد و بررسی آثاری از این دست، ما را بر آن داشت که پای سخن یکی از شخصیتهای مبارز و پر اطلاع تاریخ معاصر - آقای حسین شاه حسینی - بنشینیم و ناگفته‌های تاریخ را از زبان او، که در نوع رویدادهای کشورمان (از دوران نهضت ملی کردن صنعت نفت گرفته تا قیام اسلامی ملت ایران در دهه‌های ۴۰-۵۰) حضور فعال داشته است، بشنویم. گفتنی است که خلاصه‌ای از این مصاحبه قبلاً در روزنامه جام جم درج شده و اینک مفصل آن پیش روی شما قرار دارد که می‌خوانید:

۲. از جای جای خاطرات شعبان و توضیحات مصاحبه‌کننده برمی‌آید که شعبان با دکتر فاطمی و دوستان وی عکسهای متعددی دارد که در جراید آن روزگار درج شده است؛ ولی در کتاب، اثری از آنها مشهود نیست!

۳. خاطرات شعبان.... ص ۱۷۹.

□ جناب آقای شاه‌حسینی، ضمن تشکر از قبول زحمتی که برای مصاحبه با ما فرموده‌اید، مستحضرید که اخیراً کتابی به عنوان خاطرات شعبان جعفری انتشار یافته است که به صورت سؤال و جواب تهیه شده و به نظر می‌رسد صرف‌نظر از سیر «جهت‌دار» سؤالات مصاحبه‌کننده (که جای جای از «القاء ایدئولوژی» خالی نیست) پاسخهای شعبان نیز بعضاً مصداق تحریف یا انکار واقعیت است.^۴ آقای جعفری در این کتاب به دفاع از پیشینه خویش پرداخته و بدین منظور، ایرادها و انتقاداتی را به مخالفان رژیم پهلوی، از جمله مرحوم طیب حاج‌رضایی، وارد ساخته است که بعضاً در جراید کشور پاسخهایی به وی داده‌اند. فی‌المثل آقای عبدخدایی، در اشاره کوتاه شعبان به خود او، سه مورد تحریف آشکار یافته و بیان داشته است.^۵

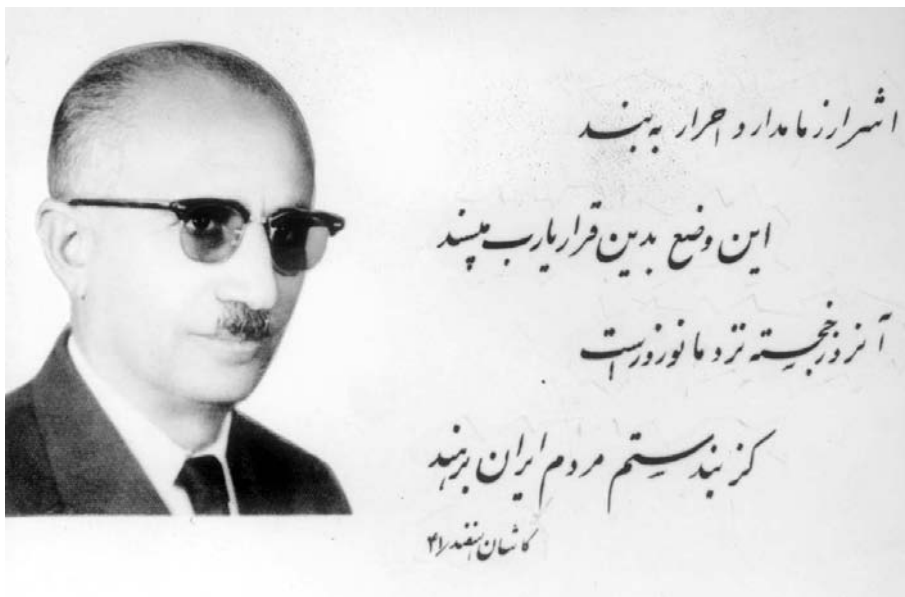
در ذهن مردم ما، شعبان جعفری و طیب حاج‌رضایی، دو چهره کاملاً متضاد دارند: اولی عنصری وابسته به رژیم ستمشاهی، و شریک و پشتیبان مظالم آن محسوب می‌شود (و اتفاقاً خاطرات شعبان نیز بر صدق این باور ملی مظهر تأیید می‌زند و در مواردی، حتی او را در دفاع از سلطنت پهلوی، کاسه داغ‌تر از آش - یعنی ژنرالهای رژیم - می‌نمایاند) و دومی - طیب را می‌گویم - شخصیتی است که هرچند پیشینه‌ای مطلوب ندارد، اما فرجامی شکوهمند یافته و شایسته ستایش است. تقاضا می‌کنیم در باره شخصیت و منش این دو تن، و تفاوتها و تضادهای فاحشی که باهم داشته‌اند برایمان توضیح دهید و اگر صلاح بدانید پایه سخن را هم فراتر از شخص این دو گرفته، به مناسبت بحث، به نکات اساسی زیر پردازیم:

۱. نقش (مثبت و منفی) به اصطلاح داشها و بزنبهادرهای قدیم، که در محلات تهران و شهرستانها یافت می‌شدند و برای خود مقام و موقعیت و مرام خاص داشتند و در جنبشها و حوادث سیاسی و اجتماعی روز نقشهای گاه تعیین‌کننده‌ای بر عهده می‌گرفتند. حالا ما نظرم‌ان عمدتاً به تهران است که شما دهها سال حاضر و ناظر حوادث و مسائل آن بوده‌اید. به نظر می‌رسد این امر، به لحاظ جامعه‌شناختی، واقعاً یک موضوع قابل بررسی و جالب باشد.

۲. بینش و عملکرد شعبان جعفری و نقش او در جریانات پیش و پس از کودتای ۲۸ مرداد که، در مجموع، او را در موضع هوادار سرسخت شاه و ابزار وی برای سرکوب

۴. مواردی از نادرستی اظهارات شعبان را خود هما سرشار، با استناد به مندرجات جراید وقت، آشکار ساخته است، مثل اینکه شعبان به غلط مدعی می‌شود در جریان محاکمه او به جرم حمله به خانه دکتر مصدق در نهم اسفند ۱۳۳۱، دادگاه حکم اعدامش را صادر کرد. (رک، خاطرات شعبان.... صص ۱۵۱-۱۵۳ و ۱۵۷).

۵. روزنامه یالتارات، س ۹، ش ۱۸۸، ۱۶ مرداد ۱۳۸۱، ص ۷.



اللهیار صالح [۲۰۲-۴۵۱۸ش]

مخالفتان دیکتاتوری نشاند؛ یا، دست‌کم، این‌گونه به ملت ایران معرفی کرده است. و
بالاخره:

۳. شخصیت و منش طیب، که رفتارش — به‌ویژه در دوران آخر عمر — به نوعی یادآور جوانمردان و عیاران قدیم است و غالب مردم، او را شهید راه حمایت از قیام اسلامی ملت ایران بر ضد استبداد وابسته پهلوی قلمداد می‌کنند؛ چه، من فکر می‌کنم در بحث از شعبان جعفری نمی‌توان از بحث راجع به مرحوم طیب غافل شد. چون، اولاً طیب هم به هر حال پیشینه زیاد مثبتی ندارد و او هم در مدتی طولانی از عمر خود — همچون شعبان جعفری — گذشته از آلودگی به پاره‌ای از سیئات و مفاسد اخلاقی، ابزار سرکوب رژیم در کودتای ۲۸ مرداد بوده است؛ اما خوشبختانه در سالهای آخر عمر، برخلاف شعبان، ما شاهد یک نوع توبه و اصلاح مواضع ناشایست گذشته در طیب هستیم که مقام او را یکباره از عنصری حامی دستگاه دیکتاتوری، به یک قهرمان ملی ارتقا می‌بخشد.

اگر مایل باشید، درباره این سه موضوع: (۱). وضعیت داشها و لوطیها و عیاران قدیم و نقش مؤثر اجتماعی و احیاناً سیاسی آنها در جامعه ایران؛ (۲). شخصیت و نقش شعبان جعفری معروف به بی‌مخ، در سالهای پیش و پس از کودتای ۲۸ مرداد؛ (۳). وضعیت مرحوم طیب حاج رضایی پیش و پس از تحول روحی و رفتاری شگفت او) توضیح بدهید و

اطلاعات ناب و نوی را که دارید در اختیار نسل پژوهنده و مشتاق کنونی بگذارید.

- آنچه گفتید، موضوعات متنوع و بسیار گسترده‌ای است که در یک فرصت محدود، امکان پرداختن کامل به آنها وجود ندارد و طبعاً باید خیلی فشرده سخن گفت. باشد، در حدود ظرفیت وقت نکاتی را به عرض می‌رسانم. نخست باید توجه داشت که: بررسی وضع و نقش مشدیها و لوطیها و عیارها و پاتوق‌دارها و ورزشکارها و پیرمردها...

□ و فِتیان.

- بله، و جوانمردان در گذشته تاریخ ایران، کاملاً نشان می‌دهد که همگی، در مجموع، در خدمت روحانیت بوده‌اند و روحانیت محل هم آنها را همیشه زیر پوشش خود می‌گرفته است.

□ جالب است که ما در فرهنگها و تمدنهای قبل از دوران جدید نیز، شخصیت‌هایی چون ساموراییهای ژاپنی و شوالیه‌های اروپایی را داشته‌ایم که، به سبک خود، به اصطلاح، دارای آیین جوانمردی و پهلوانی بوده‌اند.

- همین طور است.

□ از میان اسامی‌ای که ذکر کردید، واژه «پاتوقدارها» کمی برای ما و نسل حاضر ناآشناست؛ لطفاً درباره آن توضیحی بدهید.

- از زمان صفویه به بعد در ایران (این بحث را من با مرحوم شریعتی هم داشتم) در هریک از محلات شهر، افرادی به عنوان پاتوقدار حضور داشته‌اند که مورد احترام همگان بوده و حالت بزرگ‌تر محل را داشته‌اند.

□ و پیش‌کسوتی محل را.

- نه. پیش‌کسوت، در یک رشته و یک صنف، جلودار بوده؛ ولی پاتوقدار در بین همه مردم شاخص بوده است. پاتوقدار، با پشتوانه این نفوذ و اعتبار مستقل مردمی، در تمام کارها دخالت می‌کرده و نقش داشته است. از شوهر دادن دخترها و زن دادن پسرها و بزرگ کردن یتیمها بگیرد تا اجرای وصیتها و حل اختلافات خانوادگی و صنفی و رفع نزاعهای شخصی و گروهی و نیز برگزاری مقدمات تشییع و تدفین اموات و تشکیل مجالس عروسی و دفع ستم زورگویان و متجاوزان به حقوق اجتماع و نشان دادن ظالمان بر جای خود و درگیری با رباخورها و... - همه اینها، با این آقای پاتوقدار بوده است؛ مثلاً، شما ببینید یکی از محلات تهران منطقه پامنار بوده و در آنجا شخصی به نام آقاعزیز پامناری وجود داشته که پاتوقدار بوده و وقتی پرونده

زندگی‌اش را ورق می‌زنیم، مشاهده می‌کنیم در مَجَاعه (قحطی) مشهور تهران، چنین نقشه‌هایی را برعهده داشته و به خوبی هم از پس آنها برآمده است.

□ ظاهراً ما در تاریخ معاصر، با سه مورد قحطی مشهور روبه‌رو می‌شویم: قحطی یا مَجَاعه اول، زمانی است که در اواخر قرن ۱۳ هجری قمری ناصرالدین‌شاه به سفر کربلا رفته بود و شعر معروف «شاهِ کج کُلا/ رفته کربلا/ نون شده گرون/ منی یک قرون» بر سر زبانها افتاد. قحطی دوم و سوم هم، به ترتیب، در جنگهای اول و دوم جهانی رخ داد که ذکر آن کمابیش در تواریخ آمده است. داستان آقا عزیز پامناری مربوط به کدام یک از این دورانهاست؟

● گویا مربوط به دوران قحطی جنگ جهانی اول است. اصلاً علت اینکه به آنجا پامنار می‌گویند ظاهراً همین است که در آن محله مسجدی کوچک بوده که مناری داشته است و شخص پاتوقدار هر روز صبح، مثل یک مجتهد، می‌آمده پای آن می‌نشسته و به رتق و فتق امور محل می‌پرداخته است. یکی می‌خواست دکانش را عوض بکند، دیگری می‌خواست دکانش را بفروشد، سومی می‌خواست دکان بخرد، و... - همه این کارها آنجا انجام می‌گرفت. بعد، اگر کسی سواد نداشت پاتوقدار به او می‌گفته: برو به آقای فلان (روحانی محل) بگو ایشان مرا فرستاده‌اند. آن فرد نزد روحانی مزبور می‌رفته و او هم به صرف اینکه پاتوقدار محل سفارش کرده بود، خواسته او را برمی‌آورد و دستخط لازم را می‌نوشت.

توجه کنید که روحانیون، لزوماً، در محل سکونت و تبلیغ خود به دنیا نیامده و پدر بر پدر اهل آنجا نیستند، و بنابراین، همیشه آشنایی لازم را با افراد محل ندارند. آنان از زادگاه خود به نجف یا سایر مراکز علمی - دینی می‌روند و مدتی نزد استادان آنجا درس می‌خوانند، سپس برای تبلیغ دین و اجرای احکام اسلام به محلی می‌روند یا آنها را می‌برند، لذا چنین نیست که همواره آن شناخت و آگاهی لازم را نسبت به تک‌تک ساکنان محل و مسائل و مشکلات فردی و اجتماعی آنان داشته باشد؛ ولی پاتوقدار که آباء و اجدادش از دیرباز در این محل ساکن بوده‌اند با همه مردم و مسائل آنها دقیقاً آشناست و راجع به وضعیت و خصوصیت افراد، اطلاع کافی داشته و در کارهای مختلف نظر می‌داده و نظرش هم مقبول و محترم بوده است؛ مثلاً، کسی از دنیا می‌رفت، صبح به پاتوقدار خبر می‌دادند و او اخلاقاً و شرعاً (و بنابر همان، به اصطلاح، «مَشْدی‌گری») خود را موظف می‌دید که مردم محل را خبر کند و، به تناسب شأن متوفی و اقتضای وقت، از او تجلیل نماید. کسی می‌خواست ملک بخرد یا بفروشد، کسی می‌خواست دخترش را شوهر بدهد، دیگری از مکه یا کربلا برگشته بود و باید مراسمی در حد شأن و مرتبتش برگزار می‌شد... در همه این امور، شخص پاتوقدار به دلیل اطلاعاتی که از محل و ساکنان آن داشت دخالت می‌کرد و، در

مواردی، حکم دستِ روحانیت را داشت و روحانیت محل هم به سبب اعتماد و اعتقادی که به امانت و درستی او داشت طبعاً از وی حمایت می نمود؛ مثلاً در زمان آقاعزیز پامناری قحطی دوم (در جنگ جهانی اول) اتفاق افتاده و یکی از پیرمردهای تهران، حاج محمدحسین، پیش از آنکه دامنه قحطی و جنگ گسترش یابد عزم سفر به مکه نموده است. آن موقع هواپیمای مسافری نبود و سفرها حداکثر با کشتی انجام می گرفت. از طریق شمال ایران می رفتند و پنج شش ماه طول می کشید تا برمی گشتند. خوب، مردم کار و زندگی و تجارت داشتند و بانک هم به صورت رایج امروزی در کار نبود... لذا پیش از شروع، فرضاً، مسافرت چند ماهه به مکه یا جاهای دور، می آمدند اداره امور اهل و عیال و حفظ اموال و داراییهای خود را به پاتوقدار محل می سپردند: «آقای پاتوقدار، من می خواهم به مکه بروم. قربان شما! بعد از خدا، همه چیز را می سپرم به دستتان، هر جور صلاح می دانید مواظبت و سرپرستی بفرمایید.» روی هم را می بوسیدند و پاتوقدار می گفت: «برو، خیالت راحت باشد!» همین، و دیگر هیچ! نه کاغذی می نوشتند، نه شاهی می گرفتند؛ چه، او خودش را موظف می دانست که تمام زندگی آن مسافر بیت الله را رسیدگی کند.

حالا قحطی اتفاق افتاده و همه مردم گرسنه اند. در چنین اوضاع خطیر و حساسی، آقاعزیز پامناری دامن همت به کمر زده و تمام زندگی خود را بر سر رسیدگی به امور اهل و عیال و اموال حاج محمدحسین، مسافر مکه، می گذارد. حتی تاریخ می نویسد: مسی را که در خانه داشته می فروشد و صرف خانواده او می کند! او آخر هر شب، توی تاریکی، زمانی که چشمها خفته اند، از خانه خارج می شود، عبا را روی عمامه شیر شکریش می کشد و در خانه حاج آقا را می زند. در دل شب، نان و گوشت و نخود و لوبیا و امثال آن، به اندازه خرج فردای زن و بچه حاجی، بر می دارد و به در خانه آنها می برد و تحویل می دهد. چرا؟! تا آنها در وانفسای قحطی و خشکسالی و جنگ و آشوب، گرسنه نمانند! به گونه ای که چندی بعد، که حاج محمدحسین از سفر مکه برمی گردد، می بیند او! مَجَاعه آمده و قحطی بیداد کرده و همه چیز را به هم ریخته است، حتی همسر و فرزندان آقاعزیز هم از گرسنگی مرده و همسر او را برده اند سر قبر آقا دفن کرده اند؛ ولی زندگی حاج آقا و خانواده او تا پایان قحطی به خوبی اداره و تأمین شده است!

اینها، گروه یا طبقه ای بودند که در خدمت روحانی محل قرار داشتند و در پیوند استوار با روحانیت و تحت حمایت جدی آن، گره از مشکل مردم می گشودند. و این رسم، همین طور جاری بوده و ادامه یافته تا آرام آرام به عصر مشروطیت رسیده است و پس از آن، مع الاسف، در نتیجه برنامه هایی که به تدریج در کشور ما پیاده شد و

همبستگی استبداد داخلی و استعمار خارجی در عصر پهلوی، بنیاد فرهنگ، اعتقادات و سنت‌های کهن اسلامی و شیعی این دیار را سست کرد، کمرنگ شده است. شما وقتی که جنبش مشروطیت یا جنبش‌های پیش از آن را بررسی می‌کنید، می‌بینید، مثلاً، تمام آنهایی که برای تحصیل عدالتخانه و مشروطیت در مجامع حضور می‌یافتند، به اصطلاح، جماعتِ خانها و سلطنه‌ها و دوله‌ها نبودند؛ متن مردم به جلوداری پاتوقدارها و روحانیون بودند. اینها بدون اجازه شخصیت‌های بزرگ محل که در رأس آنها باز روحانیت محل بوده - کاری را انجام نمی‌دادند. یعنی اگر می‌دیدند روحانیت محل - که خود زیر پوشش روحانیت کل و علمای بزرگ شهر قرار داشت - موردی را تأیید می‌کند راه می‌افتادند و حمایت می‌کردند. برای نمونه، زمانی که در تهران شایع شد که رژیم رضاخانی در صدد است برای پیشبرد اغراض و مقاصد شومش دست به ترور آیت‌الله مدرس بزند، شما می‌بینید پاتوقدارها و رؤسا و بزرگ‌ترهای صنف قهوه‌چی و سنگتراش (که پاتوقشان در قهوه‌خانه سنگتراش‌های بازار، قهوه‌خانه امیرکبیر روبه‌روی مسجد سراج‌الملک و قهوه‌خانه آینه جلو بازار قرار داشت) می‌آیند، به سبب اعتقاد دینی و بستگی اجتماعی‌شان به روحانیت وارسته و مجاهد، شبها در کوچه میرزا محمود وزیر (محل اقامت مدرس در سرچشمه تهران) به نوبت کشیک می‌دهند تا مبادا کسی آقا (یعنی شهید مدرس) را ترور بکند! حتی این مسئله را خود آقا نمی‌دانست ولی اینها، بر مبنای اعتقاد دینی و مذهبی‌شان، به این عمل اقدام می‌کنند.

حالا توجه شما را به یک برهه حساس دیگر از تاریخ معاصر، یعنی سالهای خفقان پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، جلب می‌کنم:

در جریان انتخابات دوره هجدهم تهران آقای شعبان جعفری (تحت حمایت سپهد زاهدی) به محله دروازه شمیران تهران می‌آید تا در امر انتخابات دخالت بکند. به مجرد آنکه سر و کله شعبان و دار و دسته‌اش پیدا می‌شود، پاتوقدار محل، که آقای عبدالله گرمی است، راه را بر شعبان می‌بندد و با توپ و تشر به او می‌گوید که: «آقا، در محل من و این کارها؟! در اینجا نیز عبدالله گرمی در حقیقت از نظر آیت‌الله حاج سیدرضا زنجانی تبعیت می‌کند؛ چون او به عبدالله گرمی گفته مانع دخالت و خرابکاری شعبان جعفری در انتخابات بشود وگرنه خود عبدالله شخصاً به صرافت چنین کاری، که برای او خالی از مخاطره هم نبود، نمی‌افتاد. عبدالله گرمی مجذوب اخلاق و تدبیر حاج سیدرضا زنجانی و جناح مخالف دولت شده و نتیجتاً می‌آید جلو آقای شعبان جعفری را با تمام قدرتش می‌گیرد و به او حمله می‌کند و شعبان هم با دار

و دسته‌اش فرار می‌کند و از محل بیرون می‌رود.^۶

این آثاری است که «بزرگی» یا «پیش‌کسوتی» یا هرچه می‌شود اسمش را گذاشت، سابق در محلات تهران داشته و داشها و پاتوقدارها این کارها را می‌کردند و خیلی هم قوی و از روی اعتقاد می‌کردند؛ مردم و روحانیت هم به آنها اعتماد داشتند. همه قیامهایی که در ایران شده به نوعی پای این جماعت در کار است.

حتی در انقلاب اسلامی اخیر، وقتی ریشه‌های تاریخی آن را بررسی می‌کنید می‌بینید که از قیام ۱۵ خرداد نشأت گرفته است. قیام ۱۵ خرداد را نیز که نگاه می‌کنید حرکتش از بالای شهر شروع نشده، بلکه از جنوب شهر شروع شده است. آن وقت، جنوب شهر پاتوق کیست؟ پاتوقدارها! حتی خود پیروزی انقلاب در بهمن ۵۷، مرهون فعالیت مساجد است که باز پاتوقدارها، در مساجد حضور جدی دارند. یعنی این مسئله «پاتوقداری»، «بزرگ‌تری»، «بزرگ‌منشی»، «عیاری» و «لوطیگری»، ریشه‌های عمیق تاریخی و فرهنگی در این کشور دارد. هنوز هم کمابیش این اثرات را دارد؛ چون اینها طبقه‌ای هستند کم توقع و پرکار و، علاوه بر این، معتقد به یک رشته مبانی اخلاقی؛ چون خوشبختانه مبانی اخلاقی‌ای که از اسلام و تشیع نشأت می‌گیرد در کشور ما چندان دست نخورده و این موضوع را می‌توان از هاله‌ی قدسی‌ای که هنوز فراگرد این کلمات در «قاموس» مردم ما – عمدتاً طبقات پایین – وجود دارد دریافت: مردانگی، لوطیگری، قول شرف، به شرافتم قسم! هنوز هم شما می‌بینید که می‌گویند: مگر تو «قول» ندادی که به ما این پول را بدهی؟! پس «شرف»ت کجا رفته؟! تو دیگر «مرد» نیستی! یا: خانمت آمده دم در حیاط، سر برهنه و بی حجاب در را باز کرده، ا...! تو مگر «مردی و مردانگی» نداری؟! یعنی در زندگی خود، اینها را اصول ضروری و حیاتی به شمار می‌آورند. آن وقت، به محل هم که می‌آیی می‌بینی آقای فلان که فرضاً پاتوقدار محل است وقتی از دور می‌آید، یکدفعه همه می‌گویند: «آقا آمد، آقا آمد!» چرا؟ چون بچه‌ها خبر داده‌اند به هم که: «آقا، آقای فلان آمد!»

الآن ایام فاطمیّه (ع) است؛ شما به محلات تهران – خصوصاً محلات اصیل و قدیمی – که می‌روید می‌بینید کمابیش آن پاتوقداره راه افتاده مردم را جمع کرده

۶. خود شعبان با اشاره به دعوی‌اش با عبدالله کرمی می‌گوید: «من با این عبدالله کرمی مبارزه می‌کردم؛ چون او طرفدار مصدق و جبهه ملی بود و من طرفدار شاه بودم... دم مسجد فخرالدوله ایشونو [= عبدالله کرمی را] زدیم زخمی کردیم، نمیگیم نزدیک. سر همینم با من کینه داشت که اومد باشگاه منو گرفت دیگه...! اول انقلاب این میره باشگاه رو می‌گیره. همون موقع بازرگان و سنجایی و فروهر میرن افتتاحش می‌کنن به نام باشگاه ملی...» (خاطرات شعبان جعفری، همان، صص ۱۸۶-۱۸۷ و نیز رک: تصاویر صفحات ۲۰۰-۲۰۳ همان کتاب و همچنین پشت جلد کتاب که روشن‌تر بوده و از مجله لایف گرفته است).

است؛ بعد رفته به حاج آقا روحانی محل گفته که: ما می خواهیم هیئت بگذاریم. ایشان هم گفته: بسیار خوب! و برنامه گرفته اند. در نتیجه می بینیم وقتی که این دو نیرو (= روحانیت و پاتوقدار) با هم جمع می شود - چون مرام پاتوقدار از اخلاق و از مردانگی نشأت گرفته که روحانی به حسب وظیفه و شأن تبلیغی خود، مروج آن است - کارها و خدمات مهم را با موفقیت و سرعت پیش می برند.

شما ببینید طیب حاج رضایی، تا آن روزی که با شاه ارتباط و همکاری داشته، خطری ندارد؛ ولی آن روز که می آید در کنار آیت الله خمینی - پیشوای دینی و مرجع تقلید مردم - قرار می گیرد وضع کاملاً تغییر می کند. مرحوم حاج اسماعیل رضایی، که همراه مرحوم طیب در جریان قیام ۱۵ خرداد توسط رژیم پهلوی دستگیر شد و به شهادت رسید، سوابق و خدمات بسیار زیادی دارد که کمتر کسی از چگونگی و ابعاد وسیع آن مطلع است. او کسی است که همه هستی اش را در این راه داده و بعد هم پایش ایستاده و از طبقات محروم و از بار فروشهای محروم این جامعه هم بوده است. او با احمد برقی کارهای عام المنفعه و خدمات بسیار مهمی برای مردم کرده اند: از جمله، در جنوبی ترین نقطه های تهران (منطقه تیردوقولوی تهران، شترخوان، واقع در شهباز جنوبی سابق و ۱۷ شهریور جنوبی فعلی، زیر درمانگاه سپهر، آنجا که کوچه های باریک دو متری وجود دارد) خانه هایی درست کردند، سپس زنهایی را که دچار بحران شده بودند آوردند به شوهر رساندند و مجموعاً در آنجا اسکان دادند. پیش از آن، آنجا یک منطقه کاروانسرا بود در قدیم، کاروانهای بزرگ از نقاط مختلف گرمسیر و ورامین، به پایتخت گندم می آوردند. زمانی که بارهای گندم را از روی دوش شترها پایین آورده و در انبار روی هم می چیدند، نوبت آن می رسید که شترها به خواب و خوراک و استراحت پردازند و برای بازگشت و کار مجدد آماده شوند. بدین منظور طبعاً نیاز به محلی بود که به عنوان استراحتگاه شتران از آن استفاده شود. جایی که گفتیم، مرکز اسکان همین شترها بود که اسمش را هم به همین مناسبت شترخوان گذاشته بودند و داستان اصغرقاتل و اینها در این گونه جاها رخ داده بود.

برای انجام دادن خدمت بزرگی که در بالا از آن یاد کردیم سه چهار نفر از عیارها و جوانمردهای میدان بار تهران جمع شدند. مثل همیشه و همه جا، در اینجا نیز نفس گرم یک روحانی خدوم و متنفذ، افراد را هدایت می کرد: آنها تحت تأثیر و نظر مرحوم آیت الله آقاسید مهدی لاله زاری مشهور قرار داشتند، روحانی ای که بیانش در محافل مذهبی، مثل بیان مرحوم آشیخ رضای سراج، گرم و مؤثر بود و می توانست طبقه بازاری و میدانی را خوب جذب کند. جالب است برایتان بگویم که من پای منبر یکی از این آقایان بودم که دیدم خیلی راحت سر منبر گفت: اسلام، تمام تکیه اش به این

لوطیها و مشدیهاست؛ اگر می‌خواهید ائمه اطهار علیهم‌السلام دستتان را بگیرند لوطی بشوید و مشدی! حتی افزود: علت ارزشمندی بی‌نظیر یا کم‌نظیر حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام در صحرای کربلا هم، فقط لوطیگری و مشدیگری او بوده که با وجود تمامی سختیها و مشکلات روز عاشورا، نسبت به برادرش و امام و رهبرش، تا آخر وفادار ماند و حتی امان نامه یزید را نپذیرفت و لذا او را ناجی و باب‌الحوائج قلمداد کردند. روحانیون پارسا و زبردست، با گفتارها و رفتارهای جذاب خویش توده مردم را که برخوردار از تعصبات و عواطف مذهبی هستند، جذب می‌کردند. آقاسید مهدی لاله‌زاری هم توانست هیأت مذهبی‌ای را نظیر انصار العباس (علیه‌السلام) و غیره در تهران و اطراف آن تأسیس کند که حاج اسماعیل رضایی یکی از اعضای ثابت آن بود. پدر این آقای دکتر حداد عادل، حاج آقا رضای حداد (که الآن خیابان صفاری، در حوالی میدان خراسان تهران را به نام او گذاشته‌اند) یکی از مریدان حاج اسماعیل بود و حاج محمد رزاقی هم یکی دیگر. و همه هم از بچه‌های پایین شهر بودند. حاج اسماعیل همیشه در سخنانش به دوستان می‌گفت: شما، این پول را می‌خواهید چه کار؟! مشدی هستید، لوطی هستید، زندگی هم می‌کنید، خیلی خوب هم زندگی می‌کنید، بیایید پولهایتان را خرج مردم و محرومان کنید!

روزهای جمعه هم که می‌شد با هم می‌رفتند - و من هم در خدمتشان بودم - ابن‌بابویه یا باغ صفائیه یا گاوداری بزرگی که آقاسید مهدی لاله‌زاری در زیر حضرت عبدالعظیم علیه‌السلام داشت. آنجا همگی می‌نشستند و نهار می‌خوردند و حرف می‌زدند. آقاسید مهدی کاملاً با مردم قاطی بود و به همین دلیل هم حرفش خیلی اثر داشت.

باری، مرحوم حاج اسماعیل با کمک عده‌ای از یاران خودش در میدان بار، آمدند در منطقه شترخوان زمینی تهیه کردند و ۳۰۰ خانه دو اتاقه با آشپزخانه و توالت و حمام ساختند که هنوز هم هست. همزمان با این امر، زنهایی را که آلوده بودند از سطح شهر جمع کردند و به ارشاد و هدایت آنها پرداختند. بدین‌گونه که، گروهی متشکل از چند نفر مرد تشکیل شده بود که یکیشان هم من بودم. اینها می‌رفتند زنهایی را که به دلیل فقر یا نداشتن شوهر دچار بحران مالی شده و تدریجاً به فساد کشیده شده بودند، تک‌تک شناسایی می‌کردند و می‌آوردند به دست چند خانم متدین می‌سپردند تا آنها را نصیحت و ارشاد کنند و از آلودگیها توبه دهند.

□ شما چگونه با حاج اسماعیل آشنا شدید؟

● علت آشنایی و رفاقت من با حاج اسماعیل به این صورت بود که من با حاج حسن مدنی، صاحب چلوکبابی مدنی واقع در سر چشمه تهران، خیلی رفیق بودم. پاتوق کار و

فعالیت سیاسی من در آنجا بود و به همین دلیل هم اسم آنجا را گذاشته بودیم چلوکباب «مدلی». وگرنه اسم او حسن نادرخانی بود. حاج حسن مکه رفته بود و اینها را به حج برده بود - به اصطلاح حمله دارشان شده بود - از طریق حاج حسن من با دوستانش - از جمله: حاج اسماعیل - رفیق شدم و آنها از بیان و رفتار من خوششان می آمد و در بعضی از مواقع با من در این گونه امور مشورت می کردند. در مورد همین خانه ها گفتم: آقا، کار خیلی خوبی است. گفتند: آقا سید مهدی به ما گفته: «بروید این کارها را بکنید! عوض اینکه به یک عده پول بدهید و احیاناً گداپرووری کنید، بروید این خدمت را انجام بدهید!» ما هم رفتیم اینجا را خریدیم. با همان حالت مشدیگری و ۳۰۲ یا ۳۰۳ خانه دو اتاقه ساختند که چنانکه گفتم، الان هم آنها وجود دارد. گروه مزبور، به موازات گردآوری و ارشاد زنها، به سراغ یک عده کارگر می رفت که از شهرستان آمده و در میدان بار کار می کردند. این کارگرها صبح به میدان می آمدند و تا غروب به اصطلاح، زیر چوب قپان بودند و از هر قپانداری، یکی دو تومان می گرفتند. شب که می شد ۸۰ تا ۱۰۰ تومان پول گیر آورده بودند. آن وقت راه می افتادند در شهر و عیاشی می کردند. حاج اسماعیل و یاران وی آمدند و قرار شد آن زنها را برای اینها بگیریم - در اینجا هم مرحوم طیب خیلی به ما کمک کرد - سراغ تک تک کارگرها رفتیم از طرف زنها از آنها خواستگاری کردیم. به آنها می گفتیم: «این، خانه ات؛ این هم، شغل؛ برو و در میدان کار بکن. اما حواست جمع باشد؛ اگر فردا صبح سر کار نیامدی یا رفتی در خیابانها پرسه زدی یا در قهوه خانه های تهران پیدایت شد، آقا سید مهدی فردا شب از کار برکنارت می کند و خانه ات را هم بهت نمی دهد!» پشتوانه اجرایی تهدیدها نیز طیب بود، که: «اگر فردا صبح یا شب دنبال این حرفها رفتید با آقا طیب طرفید!»

تماس با زنها را دو تن از خانمهای بزرگ تهران، که تحصیل کرده و بسیار وزین و سنگین و متدین بودند و آقا سید مهدی آنها را معرفی کرده بود، انجام می دادند. یکی شان پشت مسجد سپهسالار بود و دیگری در میدان شاپور زندگی می کرد. زمانی که زنها آلوده شناسایی می شدند، از خانمهای یاد شده وقت قبلی می گرفتیم و زنها را به حضور آنان می فرستادیم. خانمها هم می نشستند خیلی قشنگ و صادقانه با آنها حرف می زدند و نصیحت می کردند. مدتی کار نظارت و ارشاد در مورد زنها ادامه پیدا می کرد. بعد، زمانی که اطمینان می یافتیم اصلاح شده اند، آنها را به عقد کارگرها در می آوردیم. برنامه عروسی را نیز به صورت دسته جمعی - یک گروه ۱۰۰ نفره - برگزار می کردیم، که خود طیب می گفت: ما می رویم آنجا فقط می خندیم: مش رجب امشب زن گرفته!

تقریباً دو سال و نیم بیشتر طول نکشید که خانه‌ها برای سکونت آماده شد؛ زنها به عقد شوهران درآمدند. البته در خلال کار، حاج اسماعیل رضایی دستگیر شد و به شهادت رسید؛ اما کار متوقف نشد، چون دو نفر به اسامی حاج احمد برقی و حاج رضا کاشانی با ایشان همکاری داشتند و کارها را سرپرستی کردند. سرانجام، قرار شد که تک تک این خانه‌ها را به آنها بدهند، منتها از حقوق افراد خردخرد کم کنند. سند خانه‌ها هم تفکیک شد: سه دانگ برای زن و سه دانگ برای مرد!

□ چقدر برای زنها کار ارشادی و تبلیغی انجام می‌گرفت؟

● تقریباً یک ماه در مورد زنها کار ارشادی صورت می‌گرفت و در این مدت، اگر پولی، چیزی می‌خواستند به آنها می‌دادند تا زندگی جدیدشان پا بگیرد و از آن چهارچوب قبلی در بیاید، و عجیب هم این برنامه در آنها تأثیر سازنده و مثبت داشت! حتی چندتای آنها که من دیدم، چنان تحوّل روحی‌ای پیدا کرده و از اعمال گذشته خود نادم و پشیمان شده بودند که می‌گفتند: ما دیگر لباسهای گذشته‌مان را نمی‌پوشیم؛ چون اینها دیگر مال آن موقع است و پلید است! ما همه زندگی را باید بدهیم تا مثل این بشویم که دوباره از مادر متولد شده‌ایم!

□ و این، نشان‌دهنده تغییر و تحول روحی عمیق آنها بود، که چون کار برای خدا بود این اثر را در آنها گذاشته بود.

● بله! به نحوی شده بود که وقتی در بعضی از مواقع، بعضیها را آنجا می‌فرستادیم به ما می‌گفتند: آقا، حالت‌های خاصّ روحانی و معنوی در آن خانه پیدا شده بود. اینها، از اعمال و رفتار سابق خودشان شرمند بودند و می‌گفتند: دعا کنید، خدا از ما بگذرد! (تأثر و انقلاب روحی شدید در آقای شاه حسینی). به این نحو بودند. لذا هنوز هم که، پس از سالها، هر وقت آن جریانات در ذهنم زنده می‌شود خیلی برای خودم تکان‌دهنده و خاطره‌انگیز است. بعضی از مواقع که خیلی کسل می‌شوم – صادقانه به شما عرض می‌کنم – بلند می‌شوم و به آن محله می‌روم. خانواده‌ام نمی‌دانند برای چه به آنجا می‌روم؟! پسر می‌پرسد کجا می‌روی؟ می‌گویم: می‌خواهم بروم سری به آنجا بزنم. می‌گوید: بابا، اینجاها یک چیزهایی هست که تو می‌روی‌ها...! می‌روم و داخل کوچه‌ها قدم می‌زنم، از این کوچه به آن کوچه می‌روم و دوباره برمی‌گردم، و در آن هنگام خاطره‌ها برایم زنده می‌شود و آرامش روحی پیدا می‌کنم و بعد نیم ساعتی هم در مسجد سلمان می‌نشینم و به خانه برمی‌گردم!

یادم هست زمانی که آن خانه‌ها ساخته می‌شد، گاهی سر بنّایی حاضر می‌شدیم؛ می‌دیدیم آهن یا مصالح دیگر کم دارند، زود می‌رفتیم بازار پیش، مثلاً، حاج



طیب حاج رضایی هنگام میل گرفتن در یکی از زورخانه‌های تهران [۲۲۴۲-۱۲۴ط]

محمدحسین آهن فروش؛ می‌گفتیم: حاجی ۱۰۰ شاخه آهن بده! می‌گفت: برای چی می‌خواهی؟ می‌گفتیم: بابا، ولمون کن، حاجی، چرا این قدر سؤال می‌کنی؟! خُب، یک کار خیری است، برای آن می‌خواهیم. آهن را می‌گرفتیم و می‌آوردیم. یا آجر و گچ لازم داشتند، همین طور از این و آن می‌گرفتیم و به بنا می‌رساندیم، تا کار ساختمان خانه‌ها انجام شد، و مؤسس آن هم مرحوم حاج اسماعیل رضایی با هدایت معنوی آقاسید مهدی لاله‌زاری بود. خدایشان بیامرزد!

□ خدمت دیگری از خدمات مهم حاجی یادتان هست؟

● بله، یکی از خدمات حاجی، که خیلی هم مهم بوده و نشان از غیرت و حمیت دینی آن مرد دارد، این است: اولین باری که در زمان شاه، مردم تهران در مقابل کارخانه پپسی‌کولا (متعلق به بهائیها) برنامه گذاشتند و به مناسبت تولد امام زمان عجل‌الله فرجه در نیمه شعبان، از میدان ۲۴ اسفند (انقلاب فعلی) تا آخر پپسی‌کولا را چراغانی کردند تمام هزینه چراغانی و جشن را (بنابه تبلیغ و توصیه آقاسید مهدی) حاج اسماعیل رضایی داد.

□ ماجرا دقیقاً مربوط به چه زمانی است؟

● تاریخ دقیقش را در یاد ندارم؛ قصه، مال قبل از سال ۱۳۴۰ است. زمانی که مراجع تقلید خرید و فروش و مصرف پیسی کولا را - به علت وابستگی آن به فرقه ضالّه، و صرف بخشی از درآمد آن در راه مبارزه با اعتقادات مذهبی شیعیان - تحریم کردند، حاج اسماعیل دامن همّت به کمر زد و با آن کسوت و مشدیگری به راه افتاد و یک تظاهرات باشکوه مذهبی برضد بهائیه را سامان داد. حاج اسماعیل در بنای مسجد صاحب الزمان (عج) نیز که آنجا ساخته‌اند نقش اساسی داشت.

□ حاج اسماعیل رضایی، برادر طیب بود؟

● نه، حاج اسماعیل رضایی هیچ نسبتی با طیب نداشت. فقط هردو بارفروش بودند و در ۱۵ خرداد هم دستگاه هردو را به جرم رابطه با آیت‌الله خمینی و شرکت در قیام، با هم گرفت و به زندان انداخت. حاج اسماعیل البته با آیت‌الله خمینی ارتباط داشت و ارادت می‌ورزید؛ اما در این حد که مثلاً هیئتهای مؤتلفه با مرحوم امام ارتباط داشتند نبود. من فکر می‌کنم علت اصلی دستگیری او همان مقابله با بهائیه در قضیه پیسی کولا و تأسیس مسجد صاحب‌الزمان (عج) بود. حاج اسماعیل، چنانکه اشاره کردم، در بنای مسجد صاحب‌الزمان (عج) واقع در خیابان آزادی فعلی نقش اول را داشت. در طول بنای آن مسجد، او حتی یک روز هم نمی‌گذاشت کار تعطیل شود. مثلاً یک روز می‌گفتیم آفا گچ. می‌رفتیم کامیون گچ را مثلاً از حاج محمدتقی طالبی بگیریم. ایشان گچ حاضر نداشت و مثلاً می‌گفت دو روز دیگر می‌دهیم. ما قضیه را به حاج اسماعیل منتقل می‌کردیم؛ خیلی ناراحت می‌شد: «ا بابا، بیخود به او گفتید! همین الآن می‌گویم حاج حسین عارفی فلان مقدار گچ بدهد بیاورند، پولش را هم خودم می‌دهم. بیخود به او گفتید!» با همّت حاج اسماعیل، به این نحو، آن مسجد ضرب الاجلی ساخته شد.

□ یعنی بنای آن مسجد، یک حرکت حساب شده سریع اعتقادی بود که به انگیزه دفاع از دین

و روحانیت، در برابر بهائیه و رژیم، که از آنها حمایت می‌کرد، انجام شد؟

● بله، همین طور است. آن وقت، آن شب نیمه شعبانی که برنامه چراغانی خیابان آزادی انجام شد، باور بفرمایید از سر میدان ۲۴ اسفند (میدان انقلاب کنونی) تا جلو ساختمان پیسی کولا، دو طرف خیابان ملت ایستاده بود و از آن سر تا اینجا حجله گذاشته بودند و بعد مسجد را افتتاح کردند و آقای خوانساری (فرزند بزرگ مرحوم آیت‌الله سید محمدتقی خوانساری) را بردند آنجا نماز بخواند. در آن شب، شاید بالغ بر سه خروار شکر شربت درست شده بود و سراسر خیابان تغار شکر گذاشته بودند و بچه‌ها به همه می‌دادند. این امر، منشأ کینه دستگاه به حاج اسماعیل رضایی شده

بود. نمی توانستند بگویند هزینه اینها را از کجا آورده‌ای؟ خوب، بارفروش است آورده و بعد هم مورد اطمینان یک عده‌ای قرار دارد و آنها به او کمک کرده‌اند. ارتباط حاج اسماعیل در بین روحانیت، عمدتاً با مرحوم لاله‌زاری بود. او و یارانش، جلسات سیّاری شبهای جمعه با آقای سیدمهدی لاله‌زاری داشتند که من هم بودم. ۵۰-۶۰ نفر بودیم؛ هر شب جمعه، خانه یکی از افراد می‌رفتیم دعای کمیل می‌خواندیم و گریه می‌کردیم. دعا که تمام می‌شد راهمان را می‌کشیدیم و می‌رفتیم. یا صبح جمعه، سحرگاهان به ابن‌بابویه می‌رفتیم. نخست در حمام بابویه، که خزینه داشت، غسل جمعه می‌کردیم و از آنجا به حرم حضرت عبدالعظیم علیه‌السلام مشرف می‌شدیم و زیارت می‌کردیم، بعد هم به خانه برمی‌گشتیم. ایادی دستگاه، ظاهراً بیش از هر چیز، به علت نقشی که او بر ضد بهائیه‌ها در چراغانی و بنای مسجد صاحب‌الزمان (عج) داشت از شخص وی انتقام گرفتند.

□ حالا اگر اجازه بدهید کمی هم از مرحوم طیب و علل تغییر حال او صحبت کنیم.

● درباره مرحوم طیب حاج رضایی و تحول شگفت او گفتنی بسیار است، که اولین بار آن را فاش می‌سازم.

طیب حاج رضایی، سالها بعد از کودتای ۲۸ مرداد، یعنی تقریباً بعد از عقد قرارداد کنسرسیوم و برنامه‌های کابینه دکتر امینی و این حرفها بود که یواش‌یواش از رفتاری که قبلاً داشت زده شد و به راهی دیگر افتاد. وگرنه در خانه ۱۴۳، همین طیب با رفیقش قاسم سماورساز ریختند ملیون و مبارزین را کتک زدند و خود من را هم دم در، به باد کتک گرفتند!

دوران نخست وزیری امینی (سال ۳۹) زمانی بود که فضای سیاسی ایران تقریباً باز شده و کشور داشت از آن خفقان ۲۸ مرداد بیرون می‌آمد و جبهه ملی فعالیت مجدد خود را آغاز کرده بود. در آن زمان، ما آمدیم خانه ۱۴۳ واقع در سر دروازه شمیران را گرفتیم و کلوب جبهه ملی را به راه انداختیم و شروع به فعالیت کردیم. به محض آنکه جبهه آنجا را مرکز فعالیت قرار داد دستگاه شروع به توطئه کرد و در اثر تحریکاتی که فتح‌الله فرود، شهردار تهران، نمود در صدد برآمدند ما را یک کتک حسابی بزنند. ما باغ امین‌الدوله را از جمعیت پر کرده بودیم و آقای مهندس حسینی بالای چهارپایه در حال سخنرانی بود که، چشمتان روز بد نبیند، ناگهان اینها ریختند توی باغ. آقای مهندس، وسط سخنرانی، خیلی آرام و متین گفتند: «راه دهید بگذارید آقایان هم استفاده کنند!» که آنها از همان دم در شروع کردند به فحش دادن و کتک زدن، که شرکت‌کنندگان میتینگ کتک خوبی خوردند و آنها هم، پس از کتک زدن افراد، راهشان را کشیدند و رفتند.

□ معذرت می‌خواهم، در این قضیه شعبان هم با مهاجمین بود؟

● نه، طیب بود. باری، در این اوضاع و احوال، روزی آیت‌الله حاج سیدرضا زنجانی، که با نهضت مقاومت همکاری داشت، مرا خواست و گفت: آقای شاه‌حسینی! گفتم: بله. گفت: برو به این رفقای بگو کار سیاسی کردن در چنین جامعه‌ای که دولت برای به هم زدن و پراکندن اجتماعات، از لات‌ها و فاحشه‌ها و چاقوکشها استفاده می‌کند، تنها با یک مشت جوان تحصیلکرده فکلی یا کاسب و بازاری متین و متدین از پیش نمی‌رود؛ یک مشت بزنبهادر و داش‌مندی که بتوانند جلو لات‌ها و آدمکشها بایستند و در صورت لزوم دست به چاقو نیز بشوند، می‌خواهد! من، از طریقی، دارم روی طیب و رفیقش قاسم سماورساز کار می‌کنم. (قاسم سماورساز هم از عوامل طیب بود و آن روز همراه او برای کتک زدن ما آمده بود). گفتم: آقا، شأن شما نیست با اینها ارتباط داشته باشید! گفتم: به شما چه؟! کار من است!

یواش یواش کار به جایی رسید که از آن به بعد ما که میتینگ می‌دادیم، دیگر اینها هیچ مزاحمتی برایمان ایجاد نمی‌کردند!

□ لابد در اینجا نیز، برای اصلاح طیب و یارانش، حضرت عالی از طریق همان حاج اسماعیل و اینها اقدام کردید؟

● بله دیگر، من در جریان بودم! کار به جایی رسید که رژیم طیب را آورد و به او باج داد تا به وضع اول برگردد. امتیاز خرید و فروش هندوانه‌های قُرُق را تماماً به طیب دادند و در قبال آن ۱/۵ میلیون تومان پول - که آن روز رقم بسیار هنگفتی می‌شد - از او چک گرفتند. بعد یکمتر به چک او را به اجرا گذاشتند.

□ چه کسی این کار را کرد؟

● بنیاد شاهنشاهی (همان که بعد از انقلاب، بنیاد علوی نام گرفت) این کار را کرد و خلاصه، طیب را تحت عنوان چک بلامحل، ۲۴ ساعته به زندان بردند.

□ این مربوط به چه زمانی است؟

● این ماجرا در فاصله کتک خوردن ما در خانه ۱۴۳ و برگزاری میتینگ جلالیه رخ داد. همچنین یک میلیون تومان هم از قاسم سماورساز چک گرفته و در شمال به او ۲۴ باغ پرتغال (که متعلق به بنیاد شاهنشاهی بود) اجاره داده بودند. جالب است بدانید اینها هنوز بارها را نچیده بودند، اما نمی‌دانم طبق قانون چک و... چه مستمسکی درست کرده بودند که آن دورا دستگیر کرده و به زندان انداخته بودند. طیبی که زندان نرفته و اگر رفته به خاطر چاقوکشی و اینها رفته بود، این حادثه برایش خیلی سنگین بود. پیغامها از این طرف و آن طرف شروع شد. یک آقای بود به نام حسن کلانتری که به

حسن هفت رنگ شهرت داشت. عناصری که در میدان راه آهن تهران بودند مثل اکبر جگرکی، خسرو، حسین رمضان یخی، هفت کچلون، غلام حمامی و غیره، که جزو دارو دسته طیب بودند و هرگاه او اراده می کرد راه می افتادند، به وسیله دسته حسن کلانتری به ما پیغام دادند که طیب به زندان افتاده؛ یک کاری بکنید! من پیغامها را به اطلاع آقای حاج سیدرضا زنجانی رساندم و ایشان گفت: باشد، من یک فکری می کنم!

آن زمان، دادستان تهران آقای احمد صدر حاج سیدجوادی بود که از رفقای مهندس بازرگان و حسینی و دیگران بود. آقای حاج سیدرضا زنجانی یک روز فرستاد سراغ احمد صدر حاج سیدجوادی و وقتی آمد به وی گفت: می توانی یک کاری بکنی، سید؟ گفت: چه کاری؟ گفت: طیب و رفیقش را از دست اینها نجات بده، تا بفهمند که دستگاه به آنها وفادار نیست و اگر پایش بیفتد حتی آنها را می کشد. بفهمند این را، چون نمی فهمند. حسن کلانتری هم نشسته بود که آقای زنجانی این حرفها را زد. ده روز بعد، من در سرچشمه نشسته بودم که حاج سیدجوادی به من تلفن زد و گفت: فلانی، شما بیا دادسرا، امروز هر دوتای اینها را آزاد می کنم. گفتیم: چطوری؟! گفت: چکار داری؟ برو به آقا بگو، بفرستند دم در زندان دادگستری، اینها امروز آزاد می شوند! گفتیم: کی برود؟ گفت: خانواده های اینها بروند. ما آمدیم به آقا گفتیم. آقا هم به حسن کلانتری خبر داد. ساعت چهار بعداز ظهر هر دوی اینها آزاد شدند و از زندان دادگستری بیرون آمدند. اینکه آزادی آنها با چه ترفندی، و به چه عنوانی، صورت گرفت؟ من چیزی نمی دانم. احتمال می دهم چون رقم چک، به پول آن روز، خیلی زیاد بود شاید دستگاه قضایی به نحوی در اصالت آن تردید کرده و مثلاً امضای آن را مشکوک شمرده بود؛ و خوب، این در توان قوه قضایی و دادستان آن هست که بگوید من احتمال می دهم چک درست نباشد....

باری، ما ساعت چهار به منزل آقای زنجانی رفتیم و ساعت پنج بعداز ظهر طیب و دوستش قاسم سماورساز، هر دو با هم، وارد خانه آقای زنجانی شدند. خیلی جالب بود: از در که وارد شدند، شروع به بوسیدن در و دیوار کرده و بعد هم به دست و پای آقای زنجانی افتادند و او را بوسیدند. آقا گفتند: «نه! هیچ این کارها لازم نیست؛ بروید آدم شوید!» و افزود: «بدانید که اگر پایش بیفتد اینها - برای پیشبرد اهدافشان - جان شما را هم می گیرند!» طیب گریه کرد و گفت: «آقا، قربون جدت برم! خیلی خر شدم! خیلی نفهمیدم! خیال می کردم اینها به ما رحم می کنند. حالا دیدم نه! اگر پاش بیفتد ما را هم می کشند.» آقا گفت: «کاش فقط می کشندت. خیر، بحث کشتن تنها نیست؛ بی آبرو و بی حیثیت می کنند!» طیب گفت: «آره! من از دیروز تا الان همش فکر می کنم

که اگر مرا آزاد کردند آیا من دیگر توی میدان آبرو و اعتبار قبلی را نزد مردم دارم یا می‌گویند طیب چکش برگشت خورد؟! نوکرتم آقا! هرچی تو بگی می‌شنوم! تمام رفقایم هم در اختیار تو هستند! آقا گفت: «نه! من دنبال این کارها نیستم، اما هرچه به تو می‌گویم بشنو و درباره‌اش فکر کن! اگر درست بود انجام بده. فقط مواظب باش جهنم مجانی نری!» مرحوم زنجان‌ی خیلی خوش محضر بود، یک شوخی هم با طیب کرد و رساند که اولاً باید راحت را آگاهانه انتخاب کنی و ثانیاً پای رنجها و مشقتهاش بایستی. طیب هم گفت: «چشم آقا، چشم!» آخر سر هم دوتایی دست آقا را بوسیدند و رفتند.

۱۲ یا ۱۳ روز بعد از آن تاریخ، باز یک روز صبح حسن کلانتری به من تلفن زد و گفت: کاشیهای میدان آمده‌اند و می‌خواهند با طیب پیش اللهیار صالح بروند و با تو هم بروند! - حالا این قضیه در وقتی است که میانه جبهه ملی با دکتر امینی نخست وزیر به هم خورده و دامنه نزاع بالا گرفته و میتینگ جلالیه هم در پیش است - گفتم: این عمل صحیح نیست و خطرناک است. گفت: نمی‌دانم، بارفروشهای کاشان آمده‌اند و از من چنین درخواستی کرده‌اند و طیب هم با آنها همراه است. (اللهیار صالح کاشی بود، بارفروشها هم کاشی بودند و حسن کلانتری هم رئیس تمام آنها بود که به او می‌گفتند حسن هفت رنگ؛ چون با همه - از اسدالله علم گرفته تا میرسیدمحمد بهبهانی و دیگران - ارتباط داشت و گرم می‌گرفت. مثلاً خانه آقای بهبهانی که می‌رفت دم در می‌نشست و هرکس می‌آمد با صدای بلند می‌گفت: آقای فلان تشریف آوردند. در مجموع، یک جور خاصی بود و در شهرداری تهران هم سوابق بسیار زیادی داشت).

□ پس اسم «هفت رنگ»، چندان هم بی‌تناسب نبوده است!

● گفتم: باشد. یک روز صبح ما به آقای صالح تلفن کردیم و قضیه را گفتیم. به مجرد اینکه به آقای صالح گفتیم طیب می‌خواهد به دیدار شما بیاید، گفت: طیب کیه؟! من هم قصه را برایش توضیح دادم و نام سه چهار نفر از کاشیها را بردم. گفت: خوب، آنها را می‌شناسم، بیایند. پس فردا من سرچشمه بودم که سه تا ماشین سواری آمد و طیب و حسن هفت رنگ هم توی ماشین بودند. با هم به خانه آقای صالح رفتیم و آنجا طیب دوباره شروع به اظهار ندامت از کارها و عملیات گذشته کرد: «آقا، من نفهمیدم، خر بودم، ما را ببخشید... این قدر، اینها ما را گول زدند، این قدر اینها از ما بهره بردند که نگو... حیف من که وقتی پسر شاه به دنیا آمد جشن گرفتیم و چنین و چنان کردم...!» شرح زیادی از قضایای گذشته داد که آقای صالح آن روز گفت: چه خوب بود من نوار داشتم و سخنان اینها را ضبط می‌کردم تا معلوم شود دستگاه به وسیله این گونه افراد

چه بلاهایی سر مردم می‌آورد، چه کارهایی از اینها می‌خواهد و اینها هم چه کارهایی برایش می‌کنند؟ در پایان، همگی برخاستند دست صالح را بوسیدند و تک‌تک عرض ادب کردند و رفتند. صالح، آن زمان رئیس شورای مرکزی جبهه ملی بود و شاه هم نسبتاً به او خوش‌بین بود؛ زیرا دمکراتهای آمریکا به صالح علاقه داشتند و رضاخان هم از کار صالح - که زمانی معاون وزیر دارایی بود - خیلی اظهار رضایت می‌کرده و در آستانه رفتنش از ایران، سفارش صالح و یزدان‌پناه را به محمدرضا کرده بود.

این ماجرا گذشت. چندی بعد ما میتینگ جلالیه را برگزار کردیم و بعد از آن هم کنگره جبهه ملی را تشکیل دادیم و عده‌ای (از جمله: من) عضو شورا شدیم. فردای شبی که کنگره برگزار شد، ما را گرفتند و به زندان بردند. اول بهمین به زندان افتادیم و تا خرداد ماه زندانمان طول کشید. خرداد ۴۲ (زمان نخست وزیری علم) طیب را نیز گرفتند و حالا دارند تمام مسائل قیام ۱۵ خرداد را روی سر اینها می‌شکنند. در زندان که بودم، یک روز استوار ساقی - زندانبان قزل قلعه که از بس ما را گرفته و به زندان انداخته بودند با ما آشنا و رفیق شده بود - به من گفت: شاه‌حسینی، بیا دفتر، با تو امروز کاری دارم. رفتم دیدم زمانی و قابلی نیز، که از بازجوها بودند، آنجا جمع‌اند. ساقی گفت: شاه‌حسینی؟ گفتم: بله. گفت: طیب با حاج سیدرضانجانی ارتباط داشته است؟! گفتم: طیب کیه؟ گفت: آئی...! تو طیب را نمی‌شناسی؟! بعد رو کرد به آنها و گفت: مادر فلانها، این زرنگ‌تر از شماهاست! این، طیب و هیچ کس دیگر را نمی‌شناسد! شما بروید بیرون. من باید با شاه‌حسینی رفیق بشوم، بعد یک گیلان عرق خورده مست مست بشوم و سپس به او بگویم: خدا و دین و مذهب، او هم به من بگوید: تو نه خدا داری، نه دین، نه مذهب! بعد من که خندیدم به این می‌گویم بالأخره تو طیب را می‌شناسی یا نه؟ گفتم: چه بخوری، چه نخوری، من طیب را نمی‌شناسم. فقط اسمش را توی روزنامه‌ها خوانده‌ام! گفت: تو و شیبانی را در مسئله ۱۵ خرداد قاطی کرده و گفته‌اند شما دو نفر رابط جبهه ملی بودید و با طیب حاج رضایی و حاج اسماعیل رضایی ارتباط داشته‌اید و تو آنها را به خانه حاج سیدرضا زنجانی و اللهیار صالح برده‌ای و آنها رفته‌اند آشوب ۱۵ خرداد را درست کرده‌اند - من تازه فهمیدم حاج اسماعیل رضایی را هم گرفته‌اند - گفتم: این حرفها چیست می‌زنید؟ آخر من در حدی هستم که بتوانم برای طیب برنامه ریزی کنم؟! گفت: حالا یک خورده مراقب باش! بعد رفتم توی فکر.

صبح روز بعد، دیدیم امریر زندان آمد فریاد زد: شاه‌حسینی و شیبانی! بعد هم به ما دستبند زدند و نمره انداختند و ما تعجب کردیم که...، قبلاً این برنامه‌ها را نداشتیم! باری، ما را از زندان قزل قلعه بیرون آوردند داخل یک ماشین روبرسته

جادادند و با اسکورت به شهربانی کل کشور بردند. در راه، من به شیبانی چیزی نگفتم. آنجا ما را از پله‌ها بالا بردند - حالا توی راهرو، همه ما را با وضع عجیبی که داریم نگاه می‌کنند - و وارد اتاق بازجویی کردند؛ پیش سرهنگ مجیدی یا توکلی نام. آنجا شروع به سؤالهای پی در پی و سین جیم مفصل کردند. ما هم که راجع به نقش طیب و حاج اسماعیل در قیام ۱۵ خرداد چیزی نمی‌دانستیم. عصر، ما دو نفر را به زندان کمیته مشترک انفرادی بردند. تا سه روز بازجویی ادامه داشت و روز چهارم ما را دوباره دست بند زدند و بعد از ظهر به زندان قزل قلعه بازگرداندند. بیشتر بازجوییها، در این چند روز، حول مسئله طیب و حاج اسماعیل و رفتن آنها به خانه زنجانی و صالح بود و من هم در پاسخ به بازجوها، همه مسائل را روی حاج اسماعیل رضایی و مکه رفتن وی بردم. ضمناً گفتم: من کارم کشاورزی است و بار به میدان نزد طیب می‌بردم. اینها را این طوری می‌شناسم و در حدی نیستم که در چنین مجالسی با اینها باشم و مثلاً به طیب دستور بدهم که بیا و نیا! خلاصه، اتهامات را تماماً انکار کردم.

در پایان، ما را به قزل قلعه برگرداندند و دستبندهای ما را باز کردند. در آنجا بچه‌ها ما را نگاه کردند و خندیدند. شب، رادیوی داخل زندان قزل قلعه، مصاحبه مطبوعاتی با پاکروان (رئیس ساواک) را پخش کرد. در مصاحبه مزبور از پاکروان سؤال شد: آیا جبهه ملی یا نهضت آزادی در آشوب ۱۵ خرداد نقش داشته‌اند یا نه؟ و ایشان اظهار داشت: هیچ کدام - نه جبهه ملی و نه نهضت آزادی - در ۱۵ خرداد نقش نداشته‌اند. سؤال شد: آیا افرادی را در ربط با قضایای ۱۵ خرداد از طریق این دو دستگیر کرده‌اید؟ گفت: نه، هیچ کس را نگرفته‌ایم. مصاحبه را که شنیدیم خیالمان راحت شد و فهمیدیم آنهایی را که آزاد کرده‌اند به این دلیل بوده است. بعد مشخص شد که خانه زنجانی و صالح تماماً تحت کنترل است و راپرتیجها، به طور دقیق، اخبار آن خانه را به دستگاه خبر داده بوده‌اند؛ حتی تعداد افرادی را که به منزل ایشان آمده بودند، گزارش کرده بودند. از میان اسامی، تنها اسم حسن کلانتری و طیب و قاسم سماورساز و من گزارش شده بود ولی اسم کاشیها را نداده بودند. حالا آیا خود حسن کلانتری، زیر فشار، آن اخبار را لو داده بود یا کس دیگری، معلوم نیست (ان شاء الله که کار آقای کلانتری نبود). البته من بعداً به زنجانی گفتم: محتمل است خود حسن کلانتری - در گزارشهایی که به علم می‌دهد - ما را لو داده باشد. ایشان گفت: آقا عیبی ندارد، ما که کار زشتی نکردیم. بالاخره من آخوند هستم و آنها آمده بودند مسائل شرعی از من پرسند! صالح هم یک آدم سیاسی و کاشی است و آنها رفته بودند پهلویش. تو چه... بودی که آمدی این وسط؟! حالا تو باید تکلیفت را معلوم بکنی!

از این جهت، من اعتقاد بر این است که از تاریخ تماس و کار ارشادی مرحوم زنجانی در مورد طیب و یارانش، طیب از دست رژیم خارج شده بود و رژیم هم به دلیل آن حمایتی که او و حاج اسماعیل از اسلام و تشیع و تظاهرات مذهبی کرده بودند به این شکل انتقام گرفت و آنها را، پس از دستگیری و شکنجه، به قتل رساند؛ وگرنه من می‌دانم آن بندگان خدا در قیام ۱۵ خرداد به آن صورت نقشی نداشتند و خصوصاً حاج اسماعیل رضایی شب ۱۵ واقعه اصلاً در خانه‌اش نشسته بود و خبر از جایی نداشت. خودش هم در زندان همین را می‌گفت. طیب هم که روز ۱۵ خرداد دسته درآورده بود؛ درصدد برنامه ریزی قبلی بر ضد رژیم و این حرفها نبود. آنها که برلی قیام، برنامه‌ریزی کرده بودند، بیشتر متعلق به هیئتهای مؤتلفه بودند و همانها بودند که مردم - از جمله سینه‌زنهای دسته طیب - را وارد این گردونه کردند و در پیشبرد قیام نقش اساسی ایفا کردند. حتی من بعید نمی‌دانم که در آن اوضاع و احوال، برخی نفوذیهای دستگاه هم برای دادن بهانه به رژیم، جهت تشدید خشونت و سرکوب، در صفوف مردم خود را جازده و کارهایی کرده باشند...

طیب، به هیچ‌وجه من‌الوجه، آدم سیاسی نبود. او یک آدمی بود که در اثر تعصبات دینی و مذهبی وارد صحنه می‌شد. ارتباطی هم با آیت‌الله خمینی نداشت. حتی حاج اسماعیل رضایی ارتباطش با امام محدود بود؛ در این حد که، مثلاً، تعدادی فرش خریده بود برای حسینیه‌ای که آقای خمینی دستور داده بود. آقای لاهوتی به او گفته بود: آقا، دستور داده این فرشها را برای یکی از حسینیه‌های تهران خریدار کن؛ وگرنه او به آن صورت با مرحوم امام مرتبط نبود و، چنانکه گفتم، عمدتاً با آقاسید مهدی لاله‌زاری ارتباط و همکاری داشت که او هم با آیت‌الله حکیم و مراجع دیگر مربوط بود.

□ پس اینکه معروف است بعد از شهادت طیب و یاران وی آیت‌الله حکیم دستور داده بود

چهل سال برایشان نماز و روزه و اینها بگیرند، بی‌جهت نیست!

● طیب وصیتنامه مهمی داشت که در پرونده‌اش باید موجود باشد و حاکی از روح بلند و باعظمت اوست. در آن وصیتنامه می‌نویسد: هرکس از من طلبکار است و پس از مرگ من آمد و مدعی شد به او بدهید و هرکس هم به من بدهکار است، اگر داد، داد و اگر نداد من حلالش می‌کنم! این نوع برخورد، عادی نیست و فقط ناشی از همان مرام لوطیگری و مشدیگری است. من طیب را در زندان دیدم. چون در بازجوییها شناختن اینها را انکار نکرده بودم. البته شیبانی نمی‌شناخت، ولی من می‌شناختم و آشنایی خود را انکار هم نکردم. به این حساب، دستگاه مرا ۴۸ ساعت با طیب و ۴۸ ساعت هم با حاج اسماعیل یکجا زندان کرد. چون می‌خواست ببیند برخورد ما با هم

چگونه است و چه می‌گوییم؟ یک شخص سومی هم آنجا بود که پهلوی طیب بود و من او را نمی‌شناختم و احتمالاً مأموریت داشت راپرت حرفها را به دستگاه بدهد. خلاصه، من و طیب با هم سلام علیک و احوالپرسی کردیم. بعد او خیلی راحت! به من گفت: شما، آقارا می‌بینی؟ (مقصودش آیت‌الله حاج سیدرضا زنجانی بود). گفتم: شاید بینم. گفت: سلام ما را بهش برسان. خیلی مرد است! خیلی مرد است! و اسم آقارا نیاورد.

این زمان، خواهرزاده من (که فامیلی «شاه‌حسینی» داشت) از سوی دستگاه، رئیس اتحادیه میادین شده بود. طیب در زندان از من پرسید: این شاه‌حسینی که الان رئیس میدانها شده کیست؟ گفتم: او جزو رفقای اول آقای فریدون مهدوی است که وزیر بازرگانی کابینه بود. جزء آنها بوده و الان رئیس میدان شده است. گفتم: «پسر بدی نیست، ولی مشدی‌گری سرش نمی‌شود!» و دیگر چیزی در این باره نگفتم. طیب در مجموع به من گفت که بهارمست^۷ امروز اینجا آمد و به من گفت: اینها می‌خواهند ترا اذیت کنند. طیب افزود: ما تا حالا بحق ۱۰ دفعه باید کشته می‌شدیم؛ اما این دفعه داریم بناحق کشته می‌شویم! بهارمست وکیل طیب بود. برای طیب وکیل تسخیری گذاشته بودند و او بهارمست را - که زمانی با دکتر مصدق کار می‌کرد - وکیل خود ساخته بود. گفتم: ۱۰ دفعه باید ما را می‌کشتند و نکشتند، ولی این دفعه بناحق داریم کشته می‌شویم. بعد گفت: حل می‌شود! خدا می‌گذرد و خدا خیلی باگذشت است!

حاج اسماعیل که کلاً مسئله‌اش با طیب فرق می‌کرد. وقتی من را نزد او بردند گفت: تو آمدی؟ حالا چلوکبابی را کی اداره می‌کنی؟ بعد گفتم: حاج حسن و دیگران هستند. من که آنجا کاری ندارم! گفت: باغت را داری؟ نداری؟ و کمی راجع به این امور با هم حرف زدیم.

□ آیا حاج اسماعیل روی سیاست، این حرفها را به شما در زندان می‌زد؟

● نه، او اصلاً همین طوری بود. مطلب را خیلی ساده تلقی می‌کرد و اصلاً باور نمی‌کرد که او را بکشند!

□ زمان شاه در اواخر دهه ۴۰ از طلبه‌مطلعی در مدرسه خیرات خان مشهد شنیدم که می‌گفت: در کشتار و ضرب و شتمی که نوروز ۱۳۴۲ (در روز شهادت امام صادق علیه السلام) از طلبه‌ها در مدرسه فیضیه شد، دستگاه، ایجاد آشوب و حمله به طلاب در فیضیه را، نخست

۷. سرتیپ بهارمست وکیل آیت‌الله طالقانی در محاکمات بود. درباره او رک، شرح حال رجال سیاسی و نظامی

از طیب خواسته بود و چون طیب زیر بار این ننگ نرفت انجام دادن این جنایت به دار و دسته شعبان بی‌مخ و آگدار شد. فرد مزبور مدعی بود که آن روز در مدرسه فیضیه، نوجهای شعبان لابه‌لای ماموران رژیم دیده می‌شدند و در حمله وحشیانه به طلاب شرکت داشتند. به گفته مرحوم شهید عراقی: خود طیب هم در گفت و گوهایی که با وی در آستانه ۱۵ خرداد ۴۲ داشته تصریح نموده که در جریان حمله به فیضیه دستگاه به سراغ ما آمد و پیشنهاد این کار را داد ولی ما نپذیرفتیم و رد کردیم.^۸

● این مطلب را من نشنیده بودم.

□ مطلب دیگر که من باز آن را در همان زمان طاغوت شنیدم و بسیار شایع بود، این است که می‌گفتند: پس از دستگیری طیب در قضیه ۱۵ خرداد، دستگاه اصرار داشت که او اعتراف کند از آیت‌الله خمینی پول گرفته تا شهر را به آشوب بکشد و ۱۵ خرداد حاصل این تباری بوده است. پیداست که این اعتراف، در آن موقعیت، برای وجهه قیام و شخصیت مرحوم امام خیلی بد بود و در اذهان اثر منفی داشت. ولی مرحوم طیب — با وجود فشار و تهدید رژیم — به هیچ روی زیر بار این کار نرفت. حتی گفته بودند: تو در کودتای ۲۸ مرداد به اعلیحضرت خدمت کردی؛ خوب، می‌آمدی و در اینجا هم به ایشان خدمت می‌کردی، و او پاسخ داده بود: بله، من برضد دکتر مصدق آن کارها را کردم و الآن هم شایسته است به جرم خلافتکاریهای گذشتهام مجازات شوم. اما اینجا من با آیت‌الله خمینی طرفم که نائب امام حسین علیه‌السلام است و من بر ضد فرزند زهرا علیها‌السلام کاری نمی‌کنم! گفته بودند: می‌کشیم! گفته بود: من، بابت جرائمی که در طول عمرم انجام داده‌ام مستحق کشته شدن هستم، ولی این کار را نمی‌کنم! نیز در همان تابستان ۴۲ بین مردم شایع بود که طیب را شکنجه زیاد داده و حتی ناخنهایش را کشیده‌اند؛ اما با وجود این، شکنجه و اعدام را تحمل کرد و چیزی به زیان قیام و رهبر مذهبی آن بر زبان نراند...

● عیارها و مشدیها و لوطیها و پاتوقدارها، به آن چیزی که می‌گویند پایبند هستند و در راه دفاع از شرف و عقیده خود، تاپای دار هم پیش می‌روند. اجازه بدهید خاطره بسیار جالب و عبرت‌انگیزی را برایتان نقل می‌کنم، که برای آشنایی با شخصیت و منش مرحوم طیب هم خیلی راهگشا است:

شعبان جعفری و طیب حاج رضایی پس از کودتا

می‌دانید کودتای ۲۸ مرداد که صورت گرفت، دوری بلند از شکنجه و آزار هواداران نهضت ملی، به گونه‌های مختلف، آغاز شد که ملت ما تا مدت‌ها گرفتار مصائب آن بود. در

۸. رک: ناگفته‌ها، خاطرات مهدی عراقی. تهران، انتشارات رسا، ۱۳۷۰. صص ۱۸۲-۱۷۵.

این زمان، رئیس اتحادیه صنف قهوه‌چی تهران، مشهدی اسماعیل کریم‌آبادی است، که از معتمدین بازار تهران می‌باشد و خود و پسرش (ابراهیم کریم‌آبادی، مدیر روزنامه اصناف) جزو طرفداران دکتر مصدق‌اند. از نظر سران رژیم کودتا، طرفداران دکتر مصدق، هر کجا بودند، باید منکوب می‌شدند و طبعاً مشهدی اسماعیل نیز باید از ریاست اتحادیه و صنف برکنار می‌گردید. بنابراین، اتاق اصناف دستور داد انتخابات صنف قهوه‌چی تکرار شود. بدین منظور، دستگاه عده‌ای را به سرپرستی شعبان جعفری راه انداخت و اعلام کرد حدود، مثلاً، ۲۰ روز دیگر در اتحادیه صنف قهوه‌چی انتخابات صنفی برگزار خواهد شد - داستان را خود مرحوم ابراهیم کریم‌آبادی برای من نقل کرد - اینک مشهدی اسماعیل فوت کرده و پسرش ابراهیم رئیس اتحادیه صنف شده و حاج آقا علی هم نائب رئیس او گردیده و حاج نصرالله رئیس قهوه‌خانه آینه هم نایب رئیس دیگر شده است. همه آنها هم جزو طرفداران دکتر مصدق محسوب می‌شوند و سابقه حمایت از نهضت ملی دارند. خیلی راحت، چند روز دیگر انتخابات انجام می‌شود و تمام قهوه‌چیها باید بیایند رأی بدهند و شعبان جعفری هم کاندیدای ریاست صنف قهوه‌چی شده است (چون او یک قهوه‌خانه داشت) و برای این کار دار و دسته‌اش را تجهیز کرده و شهربانی و اتاق اصناف و سران حکومت، همگی، از او حمایت می‌کنند. متقابلاً ضد ابراهیم کریم‌آبادی و یاران او مغضوب دستگاه هستند و رژیم تصمیم جدی دارد که وی را از ریاست صنف کنار بگذارد. زمان گذشت تا روز انتخابات فرارسید. اتحادیه صنف قهوه‌چی در کوچه‌ای در میدان بهارستان تهران انجام می‌گرفت. ظهر روز انتخابات، ساعت ۱۲ خبر دادند که ساعت چهار بعد از ظهر امروز کار رأی‌گیری انجام می‌گیرد. حالا صندلیهای بسیار زیادی در حیاط دفتر صنف قهوه‌چی چیده و اعضای هیئت نظارت نیز مشخص شده‌اند تا به اصطلاح انتخابات صنف زیر نظر آنها برگزار شود. در این اثنا، مرحوم طیب حاج رضایی به ابراهیم کریم‌آبادی تلفن می‌زند (ببخشید، با همان جملات طیب عرض می‌کنم): ابرام آقا! امروز، انتخابات هست؟ می‌گوید: بله. می‌پرسد: مگه شما، مش اسماعیل، کاندید نیستی؟! می‌گوید: بله، ما هستیم، ولی خوب یک عده‌ای راه افتاده‌اند! می‌پرسد: کی راه افتاده؟! می‌گوید: آخر، یک عده‌ای می‌خواهند ما نباشیم! می‌گوید: خیلی خُب، رأی‌گیری چه ساعتی انجام می‌گیرد؟ می‌گوید: چهار بعد از ظهر. می‌گوید: خیلی خوب، و پس از خداحافظی، تلفن را قطع می‌کند. حاج ابراهیم گوشی را زمین می‌گذارد و می‌روند در خیابان شاه‌آباد پهلوی ابوالقاسم اخلاقی ناهار می‌خورند و حاج ابراهیم آن روز خیلی کسل است و می‌روند پهلوی فرح بخش و ساعت ۳ بعد از ظهر هم می‌آیند توی اتحادیه که از نزدیک ببینند اوضاع چطور می‌شود. کریم‌آبادی نقل می‌کرد: من یقین داشتم با این تمهیدات، به

ریاست صنف انتخاب نمی‌شوم و باید دستک دوسک اتحادیه را تحویل ایادی رژیم بدهم! زمانی که به اتحادیه برگشتیم دیدیم یواش یواش تپهای مختلف آمدند و سندلیها پر شد. ناگهان گفتند: آقای شعبان جعفری آمد! و دنبال این خبر، شعبان با عده‌ای از اوباش دور و برش وارد اتحادیه شدند. آنها به کسی اعتنا نکرده در حالیکه جواب سلام یک عده را داده و جواب سلام یک عده را ندادند روی سندلی نشستند. اینک دیگر مسلّم می‌نمود که کریم‌آبادی قافیه را باخته است. هنوز شاید سندلی شعبان و یارانش گرم نشده بود، که گفتند: طیب دارد می‌آید! طیب هم با ده پانزده نفر از نوچه هایش وارد مجلس شد و رفت نشست و سپس باغیظ به یکی از رفقاییش گفت: رضا، بدو اون چارپایه را از ابرام‌آقا بگیر بیار ببینم!

رضا چارپایه را آورد و طیب بالای آن رفت و با چند فحش رکیک به شعبان و دار و دسته او گفت: ...ها و...ها آمده‌اند اینجا که چی؟! ما همه کارمان دست مشدیها است، دست لوطیهاست، دست آنهایی است که بابا و ننه‌شان را می‌شناسیم! دست اوناست که ... و ... نیستند. اختیار صنف قهوه‌چی را که یک عمر ماها در دست داشته‌ایم، حالا بدهیم دست... و ... و ...؟! اگر ۲۸ مرداد است ما بودیم؛ اگر فحش به مصدق است ما دادیم. همه این کارها را ما کردیم؛ حرفی هم نداریم. ولی دیگه اتحادیه صنفمان را که نمی‌دهیم دست او (و باز تکرار کرد): اینجا مال مشدیها و لوطیهاست، نه هر بی‌سروپا و ... شده‌ای! بعد رو به دار و دسته شعبان کرده و گفت: بلند شید مادر...! حتی داد زد: مش اسماعیل! گفتند: مش اسماعیل پارسال فوت کرد. گفت: کدام یک از مشدیها اینجا هستند؟ گفتند: حاج‌آقا علی. گفت: آ! قربان حاج‌آقا علی. حاجی، تو زنده هستی؟ از آن دور بلند شد و آمد جلو برابر حاج‌آقا علی پیرمرد ۷۰ ساله دارای محاسن سفید، و گفت: حاجی نوکرتم، نوکرتم، همه ما نوکرتم! اینها، ... خوردند آمدند اینجا! حاجی چرا راهشان دادی اینجا؟ مگه ما مرده بودیم؟ حاجی، هر موقع خواستی، این کوچیکت اینجا است! بگو بیاد اینجا تا تکلیف اینارو معلوم کنه.

آقا، تک‌تک اینها، حتی شعبان، دیدند هوا پس است و بلند شدند رفتند. بعد هم طیب نشست و گفت: حالا بیایید رأی بدهیم! و خلاصه، همه کسانی که آمده بودند به ابراهیم کریم‌آبادی رأی دادند! بعد بلند شد گفت: اختیار خودمان، اختیار زنمان، اختیار بچه‌ها مان، دست شماست! تو این مملکت هرکاری می‌کنند بکنند، این را که می‌توانیم دست کسی نمی‌دهیم. این ماجرا که احتمالاً اواخر کابینه زاهدی رخ داد (زمانش دقیقاً خاطر من نیست)، بخوبی نشان می‌دهد که لوطیگری و مشدیگری از اول در ذات مرحوم طیب بوده است.

□ فرمودید کاندیدِ طَیِّب، حاج ابراهیم بود؟

● بله. کاندید، حاج ابراهیم کریم‌آبادی بود و حُسنِ کار هم در این بود که اصلاً بنیادگذار صنف قهوه‌چی اسماعیل کریم‌آبادی (پدر حاج ابراهیم) بود و اتاق اصناف که آن موقع آمد شعبان را راه انداخت. رژیم در نظر داشت شعبان را رئیس اتحادیه صنف قهوه‌چی کند. طَیِّب هم نمی‌گفت: من باید رئیس صنف شوم و شعبان نشود؛ نه، اصلاً حرفش چیز دیگری بود. او می‌گفت: اصلاً اختیار همه چیز ما دست مشدیهاست، دست لوطیهاست. اینجا خانه ماست و مقدرات ما یک عمر دست لوطیها بوده و ما در اینجا سهم داریم، و اصلاً تو – شعبان – کی هستی؟ بلند شو برو بیرون! شعبان هم هیچ عکس‌العملی نشان نداد و البته اگر ایستادگی می‌کرد بدانید کتک هم می‌خورد! چون شعبان، اهل بزن بهادر و این حرفها نبود. چهارتا چاقوکش دور و برش داشت که به اصطلاح تیغ‌کشِ او بودند و حملات را انجام می‌دادند. خودش اصلاً می‌ترسید و دل و جرئت زد و خورد را نداشت. هرکس می‌گوید شعبان جعفری دم مسجد فخرالدوله کتک خورد، اشتباه می‌کند، او کتک نخورده بود؛ چون با همان یورشِ اولی عبدالله گُرمی گذاشت دررفت! شخصاً جرزه کتک کاری را نداشت.

□ از خصوصیات مرحوم طَیِّب که معروف است و من هم در کوچکی شاهد بودم (چون ما در خیابان باغ فردوس واقع در جنوب شهر تهران، حد فاصل بین چهارراه مولوی و دروازه غار، پایین دبیرستان فرخی، که مبدأ رفت و برگشت دسته طیب بود، می‌نشستیم) این بود که گذشته از لوطیگری ذاتی، به اصطلاح خیلی «حسین‌چی» بود و ارادت بسیاری به ساحت حضرت سیدالشهداء و ائمه اطهار سلام الله علیهم اجمعین نشان می‌داد.

● بله، اعتقاد مذهبی‌اش بسیار قوی بود. به دلیل همان مشدیگری و لوطیگری و عیاری، برای امام حسین و پرچمدار نهضت وی: حضرت ابوالفضل عباس علیهماالسلام، یک پیش‌کسوتی و حرمت خاصی قائل بود. احتمال داشت یک کار ناپسند اخلاقی بکند ولی با تمام این تفاسیر، باز اعتقاد داشت به اینکه امام حسین علیه‌السلام لوطی است (ببخشید) همان‌طور که عرض کردم، در منطق مردم ما، مثلاً ابوالفضل عباس (ع) در میان اولیاءالله از مشدیها و لوطیها است؛ مظهر فتوت و جوانمردی است و الآن هم خیلیها بر این باور هستند و از این منظر به حضرت عباس یا امام حسین و امیرالمؤمنین علیهم‌السلام اهمیت ویژه‌ای می‌دهند. شما وقتی به زورخانه می‌روید، خوب تعداد امامان معصوم (ع) زیاد است؛ اما اینها عمدتاً می‌گویند: علی (ع). به همین نمط، نام و یاد امام حسین و ابوالفضل عباس علیهماالسلام بیشتر از دیگر ائمه نظیر امام حسن علیه‌السلام به چشم می‌خورد، با آنکه ائمه همه نور واحد هستند. چون آنچه از مولای متقیان، سالار شهیدان و پرچمدار رشید کربلا در ذهن خویش دارند تُماد بارزی از

اصول مردانگی است که مادرشان به آنها یاد داده است. پدر و مادرشان آن
مشدیگری، آن فتوت، آن انسانیت را از طریق زندگی این شخصیتها به او آموخته و
این تعالیم با آن نمادها در جاننش عجین شده است؛ وگرنه ائمه معصومین (ع) همه
وجود کامل هستند و هیچ کدام از حیث صفات عالی انسانی، کمبودی ندارند.

□ اما در عین حال، خود ائمه طاهرین علیهم السلام نیز فرموده‌اند که: کشتی امام حسین (ع)
اوسع و اسرع از دیگران است.
● بله، درست است.

□ ضمناً، اینکه معروف است مرحوم طیب ایام عاشورا دسته درمی آورد، باید گفت:
در حقیقت، آن دسته باشکوه مال خود طیب نبود، بلکه دسته‌های مختلف از نقاط گوناگون
گردمی آمدند و طیب نقش جمع آوری و سرپرستی آنها را بر عهده داشت؛ و من که آن زمان
در محله باغ فردوس (واقع در نزدیکی چهارراه مولوی می‌نشستم و شاهد رفت و آمد دسته
طیب و یاران او (حسین رمضان یخی و...) بودم، می‌شنیدم و این را مثل یک حماسه‌ای هم
پس از شهادت مرحوم طیب نقل می‌کردند که: یک روز افسری مزاحم دسته سینه زنی شده
بود و طیب محکم خوابانده بود توی گوش او!

● در مورد دسته طیب و نقش او در راه اندازی آن، باید بگویم: سایرین می‌آمدند تحت
آن کسوتی که ایشان داشت و آن پاتوقداری‌ای که ایشان داشت. می‌گفتند: وقتی قرار
است شب هفت بگیریم، بزرگ‌ترها باید بگیرند. حالا بزرگ‌ترها کی هستند؟ یکیش
طیب است. طیب حاج رضایی وقتی در شب هفت امام حسین (ع) دسته راه
می‌انداخت و از بار حرکت می‌کرد و سر راه دسته‌ها به او می‌پیوستند (البته ارتش هم
به او کمک می‌کرد، امکاناتی مثل موزیک و اینها می‌داد). پاتوقداری‌هایی که عرض
کردم در محلات مختلف بودند، اخلاقاً می‌گفتند دسته طیب آمده و در محل پاتوق
خودشان می‌ایستادند و اسفند دود می‌کردند و از دسته او استقبال می‌کردند.

□ و بازگویی مکرر همان شعار رایج و معروف که: «سینه زنان شاه دین، خوشامدین
خوشامدین»!

● یاد می‌آید یک روز جلو مسجد سراج‌الملک تهران (که در خیابان امیرکبیر واقع
است) ایستاده بودیم، که دسته طیب از راه رسید. آن زمان همین حاج آقا علی قهوه‌چی
که عرض کردم رئیس صنف قهوه‌چی شده بود. او از پاتوقداری‌های قدیم بود که حتی
زمستان هم گیوه می‌پوشید و یک اعتقاداتی داشت روی همان روش خودش، و به
قول خود: عاشق تفکر مردانگی دکتر مصدق هم بود. می‌گفتند: حاجی تو از چه چیز
دکتر مصدق خوشت می‌آید؟ می‌گفت: او مرد است؛ چون یک تنه در برابر شاه

ایستاده و «نه» می‌گوید! نیز برای ما نقل می‌کرد که زمان رضاشاه چگونه با مأموران درگیر شده است: «موقع کشف حجاب، همسر مرا - به جرم پوشیدن چادر و روسری - گرفتند ببرند کلاتتری در توپخانه. تا خواستند ببرند کلاتتری، رفتم آنجا پیش سرهنگ سید مصطفی خان راسخ و گفتم: مادر... این زن من است؛ برای چی می‌برید؟! گفت: حاجی، این حرفها چیست که می‌زنی؟ حکومت دیگر عوض شده و اوضاع فرق کرده است! گفتم: هر ... شده‌ای می‌خواهد باشد یا نباشد، من نمی‌گذارم و چند تا چیز دیگر هم به او گفتم! گفت: بیا این زنت، دستش را بگیر، بردار و برو!»

ببینید، اینها این جور آدمهایی بودند. باری، حاج آقا علی جلو مسجد سراج الملک ایستاده، ناظر آمد و رفت دسته‌های عزادار بود و یک دستمال هم متعلق به او در دست من قرار داشت که مقدار زیادی اسکناس ۱۰۰ تومانی و ۵۰ تومانی توی آن بود که آن را به عزاداران بذل می‌کرد. زمانی که دسته طیب - سینه‌زنان و نوحه‌خوانان - از راه رسید، حاجی دست در دستمال می‌کرد و همین‌طور اسکناسها را بیرون می‌آورد و توی دهان کسانی که علامتها را حمل می‌کردند می‌گذاشت. گفتم: حاجی برای چی؟ گفت: «نمی‌دانی، اینها خیلی مشدی‌اند! کسی که بلند می‌شود از آخر شهر به نام امام حسین (ع) و در هیئت عزادار آن حضرت راه می‌افتد و تا اینجا می‌آید، مستحقّ بیش از اینهاست. من بابت امام حسین (ع) به اینها پول می‌دهم؛ به شخص اینها کاری ندارم. این پای حساب من با امام حسین (ع) است! خود امام حسین (ع) هم می‌دهد، من کاره‌ای نیستم!» دستمال دست من بود و حاجی همین‌طور پشت سرهم دست می‌کرد و اسکناسها را به این و آن می‌داد. (آنجا دیدم که امام حسین علیه‌السلام و برنامه عزاداری او، چقدر دلها را به هم نزدیک می‌کند!) این کار او هم فقط روی مرام مشدیگری و لوطیگری بود. حالا چه بسا شاید آن شب حاجی خودش چیزی نداشت بخورد، ولی می‌گفت: من هر چه دارم از آقا حسین بن علی (ع) است و این برنامه‌ها، شعائر و مظاهر کار آقا است...

اینها در گذشته مشکل‌گشای محلات بودند، و احساس احترام و مسئولیتی که مردم در محله‌شان نسبت به بزرگ‌ترها و پیش‌کسوتها داشتند واقعاً یک نقطه بسیار مثبت و راهگشا بود. زمانی که رئیس سازمان تربیت بدنی بودم، یک روز به زورخانه‌ای رفتم و آنجا دیدم، به خلاف سنت معمول ورزش باستانی، زیر سردم مرشد، دوتا جوان ایستاده‌اند. مرشد را صدا کردم و گفتم: چطور شده جوانها را آورده‌ای زیر سردم نگه داشتی؟! گفت: آقا، مگر انقلاب نشده است؟ گفتم:

نفهمیدم؟! انقلاب شده یعنی چه؟! زیر سردم،^۹ جای ویژه پیرمردهاست. گفت: آقا، این چه حرفهایی است که می‌زنی؟! گفتم: مگه تو حالیت نیست؟ این فرهنگ زورخانه است و تازه اگر سید هم هست سید مقدم بر اوست. گفت: می‌دانم آقا! رضا (به حساب، مدیر زورخانه) به من گفت: نه، دیگه این حرفها همه تمام شد! گفتم: نه! همه آن حرفها به اعتبار خود باقی است! باید سیدها جایشان مشخص باشد، روی دست سیدها کسی نباید بچرخد، پیرمردها و پیشکسوتها نیز احترام دارند و یادت باشد برای پیرمردهایی که صاحب کسوت هستند صلوات بفرستی، زنگ بزنی، و این امور را رعایت کنی، که اگر نکنی، دیگر چیزی نمی‌ماند! بعد هم خنده‌ام گرفت، گفتم: و یک مشت شعرهای... بخوانید. اینجا شما دارید مدح علی می‌خوانید. اینجا مردانگی یاد می‌دهد و این آثار ورزش باستانی، همین مشدیگریها و لوطیگریها را بار می‌آورد. اگر خوب عمل بشود خیلی آثار نیکویی دارد؛ اگر بد عمل بشود مجلس فساد و مرکز فساد است...

□ لا اقل خاصیتش را از دست می‌دهد و به اصطلاح بی‌مزه و معنی می‌شود.

● به همین دلیل، شما وقتی در تاریخ زندگی عیاران نگاه می‌کنید می‌بینید ما در همین تهران عیارهای بسیار زیادی داشته‌ایم که اصلاً اختیار شهر را در دست داشتند.

□ و در سایر شهرستانها هم. مثلاً در زنجان فردی به نام «نائب آقا» بود که یکی از دашهای زنجان و بسیار آدم خوب و خدومی بود و حتی در قضیه مشروطه به جرم دفاع از مرحوم آخوند ملا قربانعلی اعدام شد. یفرم ارمنی او را اعدام کرد و وقتی هم که می‌خواستند وی را دار بزنند دست و پایش را حنا بسته بود که آقای دکتر نورالدین حسینی مجتهدی می‌گفت: در زنجان او پیش مردم - که اغلب مرید و مقلد ملا قربانعلی بودند - به صورت یک قهرمان ملی و به اصطلاح یک اسطوره در آمده بود و می‌گفت: وقتی می‌خواستند اعدامش کنند پای دار گفته بود: مردم، من هیچ جرمی ندارم و فقط جرم این است که آخوند ملا قربانعلی را کول گرفتم و از چنگ اینها نجات دادم. من برای دفاع از او بالای دار می‌روم و هیچ ناراحت هم نیستم! حالا در مورد شعبان جعفری، هم عکسهایی که در این کتاب آمده، هم اقراریر خودش، و هم اظهاراتی که آقای محمد مهدی عبدخدایی و دیگران راجع به او و محتوای خاطرات او کرده‌اند مجموعاً نشان می‌دهد که شعبان یک وقتی در دم و دستگاه به اصطلاح سران نهضت ملی گوشه و کنار یک سر و گوشی به آب می‌داده است (هم دکتر مصدق و هم آیت‌الله کاشانی). آن وقت عکسهای شعبان با آیت‌الله کاشانی در این کتاب آمده ولی عکسهای دیگری که وی با دکتر فاطمی و دیگران دارد (و کاشف از وجود نوعی ارتباط بین او و آنها می‌باشد) نیامده است. بعد هم شاه؛ همان‌طور که مرحوم آیت‌الله

زنجانی روی شخص طیب کار کرد و او را به صراط مستقیم هدایت کرد. ظاهراً شعبان آن جوهره طیب را نداشته است. داستان جالب برخورد او و شعبان در انتخابات صنعت قهوه‌چی را فرمودید، انصافاً نشان می‌دهد طیب - گذشته از لوطیگری - در اعماق وجودش از جوهره یک شخصیت استوار بهره‌مند بوده که در هنگام لزوم، سر مسائل (از نظر او) اساسی، سفت می‌ایستاده و با ارباب قدرت به جد درمی‌افتاده است. اصولاً آدمهای باشخصیت و پر جوهر، سر پیچها و بزنگاههای مهم زندگی، نوعاً از مال و جان می‌گذرند و طرف حق را انتخاب می‌کنند؛ اما آنها که جوهره و جرئته لازم را ندارند در کوران حوادث، ثبات و استواری خود را از دست می‌دهند و همچون خار و خس، در مسیر باد به حرکت درمی‌آیند.

مرحوم طیب را شناختیم؛ گویا نوبت آن رسیده که حضرت عالی راجع به شعبان جعفری و سوابق وی نیز توضیح بدهید.

● خدمت شما عرض کنم، اگر سابقه تأسیس باشگاه شعبان جعفری را بررسی کنید می‌بینید که هنگام احداث این باشگاه، محل آن (واقع در ضلع شمالی پارک شهر) جزو زمین سنگلج بوده و زمین سنگلج نیز تعلق به شهرداری داشته است. این زمین در اختیار سازمان برنامه گذاشته شد و این سازمان در زمان دکتر مصدق، که ریاست تربیت بدنی ایران با آقای دکتر جناب بود، آمد در اینجا سرمایه‌گذاری کرد. شما می‌دانید سبک باشگاه‌سازی آنجا، غیر از سبک معمول باشگاه‌سازی در جاهای دیگر است. زمان دکتر مصدق، دولت در اینجا، به اصطلاح، یک باشگاه ورزشی مدرن ساخت تا سنت ورزش باستانی در ایران را حمایت و تقویت کند. این کار زمانی صورت می‌گیرد که امثال آقایان دکتر شایگان و مهندس احمد رضوی ریاست دارند و آیت‌الله کاشانی در کشور قدرت و نفوذ دارد. شعبان هم، مثل سایر ورزشکاران که از علما و روحانیون تبعیت می‌کردند، به دنبال آقای کاشانی آمده است؛ و سر انتخاب آقای کاشانی از سوی شعبان نیز آن است که وی جایی در دستگاه میرسید محمد بهبهانی ندارد. چون مرحوم بهبهانی دور و بر خود عده‌ای نظیر همان حسن کلانتری را داشت و کاشانی نداشت. گرد کاشانی یک عده جوان و یک عده هم تازه به دوران رسیده بودند که یکی از آنها همین شعبان بود. حالا حکومت با حمایت مرحوم کاشانی به دست دکتر مصدق افتاده و برای تقویت ورزش باستانی باشگاهی درست کرده‌اند و نیاز به کسی دارند که مدیریت ورزشی اینجا را در اختیار گیرد و اداره کند. چه کسی عهده دار این سمت گردد؟ بنا به توصیه آقای کاشانی، آقای رضوی مدیریت باشگاه را به شعبان جعفری واگذار می‌کند، که هم باستانی‌کار و هم صورتاً هوادار کاشانی و مصدق و نهضت ملی است. در مراسم افتتاح باشگاه هم، آقایان مهندس

رضوی و دکتر شایگان و دیگران حضور دارند، چون باشگاه قبل از سی تیر تأسیس شده و در آن زمان هنوز اختلافات بعدی رخ نداده است و اعضای جبهه ملی و دکتر مصدق و آیت‌الله کاشانی خیلی با هم قاطی هستند.

با افتتاح باشگاه و مدیریت شعبان از سوی دولت بر آن، وی یواش یواش در میان ورزشکاران سری پیدا می‌کند و به موازات آن پایش به تدریج به صحنه سیاست کشیده می‌شود. تعلق شعبان، در این میان، البته بیشتر به آیت‌الله کاشانی است تا دکتر مصدق. چون او و یارانش - به سنت رایج جامعه ما - به تبعیت از گرایشهای معمول دینی و مذهبی، در طول سال به طور مستمر در محافل مذهبی شرکت می‌کنند و با علما - که مرحوم کاشانی از برجستگان آنان بود - ارتباط دارند و اظهار ارادت می‌کنند. علاوه بر این، آقای کاشانی در منزل خود به طور مداوم مجلس دارد و هر شب پاتوق آنهایی که طرفدار کاشانی هستند در منزل ایشان است. پس از سی تیر، مع‌الاسف، آرام آرام اختلاف نظرهایی بین سران نهضت درمی‌گیرد و تشدید اختلاف به تدریج آقای کاشانی را از دیگران جدا می‌کند. با جدایی کاشانی، شعبان هم که به دلایل یادشده جذب دستگاه وی شده است به جناح مقابل کشیده می‌شود و در برابر مصدق موضع می‌گیرد. این روند کلی ماجرا است.

درباره علت اختلاف کاشانی با دکتر مصدق و انگیزه و علت آن، تحلیلهای گوناگون و حتی متضادی مطرح شده است. من نمی‌توانم پاره‌ای از این تحلیلهای بدبینانه را بپذیریم؛ چون مرحوم کاشانی وصی پدرم بود و، بنابراین، از نزدیک با او ارتباط داشتم و به کارش واقف بودم. به اعتقاد من، موضع سیاسی کاشانی - در دوران اختلاف با دکتر مصدق - نسبت به اصول و اهداف نهضت ملی، عوض نشده بود و او همچنان طالب پیشرفت نهضت بود. چیزی که هست، او می‌پنداشت می‌تواند به دست اینهایی که با او هستند، طرحهایی را پیاده کند که با آنها منافع ملی بیشتر تأمین می‌شود؛ ولی خوب، در این راه، برخی از اطرافیان وی کارهایی کردند که، سرانجام و در نتیجه، سیر اوضاع به زیان نهضت و همه تمام شد...

□ البته تندروری و افراط پاره‌ای از اعضای جناح مقابل، و تحریکات حزب توده و دربار هم، در تیره کردن اوضاع، بی‌تأثیر نبود.

● مرحوم کاشانی در کودتای ۲۸ مرداد، خودش به هیچ وجه کمک به کودتاچیان نکرد و هرکس چنین ادعایی کند درست نیست. ولی در عین حال به دلیل اینکه افرادی نظیر دکتر بقایی و حائری زاده و حسین مکی تدریجاً با شاه مرتبط شده بودند - و در این امر هیچ شکی نیست - و یواش یواش بین ایادی آنها با پاره‌ای از هم‌تایان آنها در بین اطرافیان آقای کاشانی برقرار شده بود که دو طرف (یعنی کسانی از قبیل امیربور یعنی

امیر زرین‌کیا، احمد عشقی و همین شعبان جعفری و...) با هم گره خورده و مجموعاً جناح واحدی را نشان می‌دادند، آن مسائل پیش آمد و برخی امور به پای کاشانی نوشته شد؛ والا آقای کاشانی هرگز نمی‌آمد دستور دهد فی‌المثل آقای شعبان جعفری این کارها را بکند، چون شأن وی فراتر از اینها بود؛ ولی به دلیل اینکه کاشانی یک شخصیت مذهبی بوده، و از آنجا که شمس قنات‌آبادی عنوان مذهبی داشته، یعنی اینها عناصری بودند که از موضع مذهب آمده بودند و جامعه برای آنها اعتبار دینی قائل بود، این قدر که شعبان جعفری می‌توانسته در ارتباط با آقای شمس قنات‌آبادی باشد، با مهندس رضوی و حسینی و امثال آنها نمی‌توانسته مرتبط باشد. او، در طول سال، به مناسبت‌های مذهبی نظیر ایام فاطمیه (ع) و غیره، در خانی‌آباد مجلس روضه داشت. آن وقت شعبان جعفری شب عده‌ای را از زورخانه باخود راه می‌انداخت و، مثل مردم دیگر، در آن مجالس شرکت می‌کرد. این جاذبیت و این نزدیکی موجب شد که یواش یواش شعبان در اختیار جناح منتسب به مرحوم کاشانی قرار بگیرد و طبعاً در جریانات و کشمکش‌های سیاسی در مقابل رقیبان و مخالفان این جناح، از او بهره‌برداری شود. طیب نیز در بعداز ظهر ۲۸ مرداد به دستور همان حسن کلانتری - که در دستگاه میرسید محمد بهبهانی بود - به صحنه آمد و هیچ ربطی به کاشانی نداشت.

□ راجع به نقش طیب در کودتای ۲۸ مرداد توضیح بیشتری بدهید.

● ببینید، طیب در ۲۸ مرداد نقش اصلی را در اجرای سناریو کودتا بر عهده نداشت. او را اساساً بعد از ظهر ۲۸ مرداد، یعنی بعد از پیروزی کودتا، به صحنه کشاندند. لانهایی که از جنوب شهر راه افتادند و کار را پیش بردند، اسدالله رشیدیان و اینها سامان داده بودند. خود طیب - از ترس و ملاحظه ارباب زین‌العابدین که آن وقت رئیس میدان بار بود - به آن صورت در متن قضایا وارد نشد. چون اعتقاد ارباب به طور کلی این بود که دارودسته شاه، آدمهای موجهی نیستند. نه اینکه لزوماً طرفدار دکتر مصدق باشد؛ نه، اساساً با شاه و دستگاه او میانه‌ای نداشت. مثلاً حاج خان خداد (پدر این فاضل خداداد که اخیراً به جرم اختلاس از بانک در جمهوری اسلامی اعدام شد) سالها رئیس میدان بود. اینها شخصیت‌هایی بودند که زیر بار هرکسی نمی‌رفتند. می‌گفتند این دار و دسته شاه ما را می‌چاپند و دلشان می‌خواست همیشه به یک شکلی از زیر بار تحکّمات دستگاه بگریزند. طیب هم نهایت احترام را برای ارباب قائل بود و، به همین جهت، وصی او ارباب زین‌العابدین شد که به وی حاج ارباب می‌گفتند. با توجه به این سوابق، طیب - مثل شعبان - در ۲۸ مرداد نقش مؤثر را نداشت.



فرودگاه مهرآباد فضل‌الله زاهدی، اردشیر زاهدی - شعبان جعفری [۱۲۰-۱۱۴ز]

□ جالب است که خود شعبان هم در خاطراتش تصریح دارد: «روز ۲۸ مرداد... اصلاً طیب دستش تو کار نبود».^{۱۰}

● شعبان را از مدتها قبل از ۲۸ مرداد، یواش یواش از میانه تظاهراتی که برای دکتر مصدق می‌شد، به سمت خود کشیده و به صحنه آورده بودند. اوج کارش هم در ۲۸ مرداد بروز یافت. عامل اصلی هم در این کار شمس قنات‌آبادی بود، همان که بعداً در مجلس شورای نوزدهم لباس روحانیت را کنار گذاشت و ریشها را هم تراشید و رفت؛

۱۰. خاطرات شعبان... همان، ص ۱۶۳.

و بعد شد حقوق بگیر آستان قدس رضوی (علیه السلام) که تولیت آن در آن زمان با شاه بود!

□ و چنانکه می‌گویند حتی با مادر شاه (تاج الملوک) ازدواج کرد!

● بله!

□ قاعدتاً شعبان در جریان کودتای ۲۸ مرداد به رهبری فضل‌الله زاهدی و حوادث بعد از آن، با دستگاه پهلوی خیلی چفت شد.

● بله خیلی نزدیک و قاطی شد و ارتباطشان به حدی رسید که دیگر جلوتر از سایرین حرکت می‌کرد و نیازی به دیگران نداشت!

از وابستگی او به دستگاه ظلم که بگذریم، بیگمان، یکی از سیّات و - بلکه باید بگویم - یکی از خیانت‌های بزرگ و نابخشودنی شعبان جعفری صدماتی بود که وی به فرهنگ معنویت اصیل و والای ورزش باستانی ایران زد و ورزش محبوب و متین باستانی را به یک رشته مفسد و بدعتها آلوده کرد. اولین بار که اصلاً توی ورزش باستانی، زن رفت، شعبان جعفری برداشت به باشگاهش برد. هنرپیشه‌های خارجی را که به ایران آمده بودند به باشگاه خود برد و توی گود، با آن وضع مستهجن، روی کول ورزشکارها گذاشت!^{۱۱} این در حالی است که طبق سنن ورزش باستانی اصولاً زن نباید - آن هم به آن صورت - داخل زورخانه بشود؛ چون لباس ورزشکاران باستانی در اصل لنگ می‌باشد و هر چند زیر آن شُرت می‌پوشند اما بالاتنه آنها لُخت است و حُجب و حیای اسلامی و ایرانی اقتضا نمی‌کند که زن جماعت وارد زورخانه شود. شعبان این سنت کهن را شکست و رقاصه‌ها را برد روی شانه ورزشکارها قرار داد و عکس گرفت! این یکی از گام‌هایی بود که او در ملوژت ساختن محیط پاک و مقدس ورزش باستانی، و نابودی سنت‌های اصیل ملی و اسلامی آن برداشت.

۱۱. باشگاه جعفری همیشه پر از مهمانان خارجی و به قول خود او: «مرکز توریستی بود» (خاطرات شعبان... صص ۲۳۵ و ۲۱۷) و این کار درآمد خوبی هم برای او داشت (صص ۲۱۸). گاه زنگ می‌زدند می‌خواهیم دختر شایسته جهان را به باشگاه بیاوریم و شعبان هم زمینه را برای انجام این کار فراهم می‌کرد (همان: صص ۲۳۵). تصاویر گوناگونی از حضور زنهای هنرپیشه یا رقاص خارجی در کتاب خاطرات شعبان آمده است. برای نمونه، رک: عکس جینالولو بریجیدا با شعبان در باشگاه، اردیبهشت ۴۲ (همان، صص ۲۶۵)، گروه خوانندگان زن آلمانی (صص ۲۶۸) و گروه رقص ژاپنی (صص ۲۷۴). او همچنین به دعوت خودش از سپهد زاهدی و بختیار و مهوش پس از ۲۸ مرداد تصریح دارد (صص ۱۷۳). شعبان در خاطرات خود به ضدیت روحانیون با خودش به علت راه دادن زن‌ها و هنرپیشه‌ها و خوانندگانی مثل گوگوش به باشگاه خود اعتراف دارد و با لحنی هتاکانه از منتقدین یاد می‌کند (صص ۲۲۶-۲۲۵).

علاوه بر این، شعبان عملاً از دستگاه تکدی می‌کرد و، در این زمینه، نامه‌های زیادی از او موجود است که به سران رژیم نوشته و مدام به بهانه انجام یک رشته مراسم پول گرفته است؛ مثلاً، به عنوان اینکه سنت ورزشی ایران را در خارج به کشورهای نظیر ایتالیا و آلمان نشان بدهند، یک مثنی را جمع می‌کرد با سینه‌های برجسته و رخت و لباس و شام و نهار در سفارتخانه، و آنها هم هرکاری دلشان می‌خواست می‌کردند. درست است که الان همه چیز را گردن سایرین می‌گذارند؛ ولی، خدمت شما عرض کنم، که او ضربات جبران ناپذیری به معنویت و فرهنگ ورزش باستانی زد. من پس از پیروزی انقلاب، در زمان ریاست تربیت بدنی، به سهم خود خیلی کوشیدم مفاسدی را که امثال او ایجاد کرده بودند برطرف کنم و در این راه الحمدلله، به کمک دوستان، بی‌توفیق هم نبودیم؛ ولی هیچ‌گاه وضعیّت مطلوب گذشته کاملاً احیا و تجدید نشد. اعتقاد بنده شخصاً این است که ورزش باستانی باید دقیقاً به همان رسوم و سنتهای پیشین خود باقی بماند. حتی آن شعری را که می‌خوانند نباید با ضرب آلات موسیقی همراه باشد. «یا علی» بی‌را که می‌گوید «یا علی» ای است. وقتی که دارد می‌خواند اگر از حضرت ابوالفضل می‌گوید، دیگر نباید تنبک و اینها برایش بزنند. همچنین آن کسی که به زورخانه می‌آید اگر کسوت دارد باید به کسوتش احترام بگذارند. ورزش باستانی، ۸۰ درصدش اخلاق است و ۲۰ درصدش پرورش جسم و عضلات. اینها را ما زمان مسئولیت‌مان کمی کوشش کردیم احیا کنیم و موفقیت‌هایی هم داشتیم، و نمی‌دانم الان هم این اهتمام وجود دارد یا نه؟

□ شما خودتان هم از نزدیک با شعبان برخورد داشته‌اید؟

● آری، سالها پیش از پیروزی انقلاب، تقریباً سالهای ۴۵-۴۶، به عنوان جشن چهارم آبان قرار شد تمام قهرمانهای ملی در ورزش از جلو شاه رژه بروند. آن زمان، من باشگاه ورزشی خیلی خوبی به نام بوستان ورزش داشتم که روبه‌روی امجدیه قرار داشت و اعضای تیم والیبال و بسکتبال آنجا همه قهرمان ملی شده بودند؛ عناصری بسیار باسواد و باتحصیلات و... که تفکرشان نیز تفکر ملی و وطنخواهانه بود. البته خود من هم یک روزی قهرمان ملی بسکتبال بودم ولی در آن سالها دیگر سن و وضع و موقعیت من اقتضا نمی‌کرد رأساً وارد مسابقات شوم. در آن تاریخ، رئیس فدراسیون بسکتبال کشور آقای مصطفی سلیمی و رئیس تربیت بدنی آقای ایزد پناه بود. آن سال بخشنامه کردند که حتماً باید قهرمانان ملی همراه رئیس باشگاهشان روز چهارم آبان از برابر شاه رژه بروند. رسم چنین بود که، ورزشکارانی که می‌خواستند رژه بروند نخست به بوستان ورزش روبه‌روی امجدیه می‌آمدند و در آنجا گرم‌کن می‌گرفتند و ناهار می‌خوردند و آماده می‌شدند تا وقتی که شاه آمد و به جایگاه رفت آنها بیرون

بیابند و از برابرش رژه بروند. خوب، شعبان هم با دار و دسته‌اش به بوستان ورزش آمد و در آنجا بود که ما با وی برخورد پیدا کردیم. ماجرا هم از اینجا شروع شد که ما به او اعتراض کردیم: این کارها چیست که می‌کنی و آبروی ورزش را می‌بری؟! تو ورزشکارها را لخت می‌کنی به خیابانها می‌کشانی و آنها هم یک مشت دختر را به تماشا می‌آورند و کف می‌زنند و هورا می‌کشند...! این کارها غلط است و آبروی ورزش و ورزشکاری را از بین می‌برد. گفت: «هان! من می‌دانم تو از طرفدارهای فلانی هستی» یعنی دکتر مصدق! و یک مقدار از این حرفها گفت. گفتم: بله، من هستم، هیچ چیزی هم ندارد، حکومت هم می‌داند، زندانش را هم رفته‌ام و مردانگیش را هم دارم که پایش بایستم؛ ولی من می‌دانم تو اگر یک روزی ازت بپرسند جرئتت را هم نمی‌کنی! و چیزهای دیگر هم به او گفتم. گفت: می‌دهم بزندت! گفتم: مگر کار دیگری هم از تو برمی‌آید؟! سازمان اطلاعات و امنیت هم همین را می‌گفت. تو به جاویدپورت می‌نازی؟! (جاویدپور یک سرهنگ ارتشی بود که، از سوی رژیم، محافظ شعبان بود). به سرهنگ جاویدپور بگو: یادت رفته در میدان بهارستان، من دست به سبیلت گذاشتم. عبدالله گرمی اهانتی کرد، تو گفتی: ولم کنید، مرا نکشید، بگذارید برم! حالا دیگر شماها این شدید؟! گفت: نه، حالا ما کاری نداریم. بگذار نوبت ما بشود! گفتم: تو هنوز می‌خواهی نوبت بشود؟! نوبتت مگر بهتر از این هم می‌شود؟! می‌شود؟!!

من تصمیم داشتم تیم ما از برابر شاه رژه نرود و دنبال بهانه می‌گشتم که قضیه به نوعی منتفی شود، که یکدفعه گفتند: شاه آمد و به جایگاه رفت و ورزشکارها همه باید با صدای موزیک حرکت کنند و رژه بروند. خوب، در بدو امر، ورزشکاران باستانی با پیش‌کسوت‌های خود به رژه پرداختند و بعد هم تیمهای دیگر، روی حروف تهجی، به دنبال آنها راه افتادند. ما هم گرم‌کن‌ها را گرفته بودیم، که یکدفعه، ۲۰ تا ورزشکار و بازیکن تیم من گم شدند و دیگر پیدایشان نشد!

□ لابد آقایان، به اشاره شما گم شده بودند دیگر؟!!

● بله، گم شدند و دیگر کسی نرفت. همگی از در پشت بوستان ورزش گذشته و بیرون رفته بودند. حالا شاه در جایگاه خود نشسته و رئیس فدراسیون زیر جایگاه قرار دارد و هر فدراسیونی که می‌آید آنها را باد می‌کند؛ ولی هرچه صبر می‌کنند می‌بینند تیم بسکتبال و والیبال نیامد! دویده بود این سمت و آن سمت، دیده بود کسی نیست و... خلاصه، حسابی بور شده بودند. من به خانه خود رفتم - آن موقع ما در کوچه میرزا محمود وزیر می‌نشستیم - و منتظر پیشامدها نشستیم. سه روز بعد دیدم آقای سلیمی گزارش «شرفِ عَرَضی» داده که یکی از عناصر اخلالگر به نام حسین

شاه حسینی، که سوابقی هم در ورزش داشته ولی حالا جزو گروههای منحرف است، جمعی از ورزشکاران را تحریک کرد و نگذاشت تیم بسکتبال و همچنین والیبال ایران در رژه شرکت کنند. از پیشگاه اعلیحضرت همایونی خواستارم دستور دهند که ورود ایشان را به تمام مراکز ورزشی ممنوع سازند! گزارش «شرف عرضی» را برای تربیت بدنی فرستاد و تربیت بدنی هم پشت سر این امر، باغیظ و خشم نامه‌ای خطاب به من نوشت و داد علی الهی به خانه ما آورد. در نامه نوشته بودند که: اعلیحضرت دیگر نمی‌گذارد توی زمینهای ورزشی بیایی! گفتم: خوب، حالا به کارها مان می‌رسیم! و این مقدمه سبب شد که دیگر من بالا نرفتم. چون اگر می‌رفتم اذیت می‌کردند؛ هم من و هم تیمم را. ضمناً در بوستان ورزش یک نفر به نام حسین جبارزاده با ما کار می‌کرد که مربی عملی باشگاه بود و از قهرمانهای ممتاز و خیلی منظم و منضبط محسوب می‌شد. جبارزاده هم مثل ما از حضور در میادین ورزشی محروم شد، اما خوشبختانه دو سال بعد، او را از محرومیت در آوردند و اجازه دادند برود و بچه‌ها را تمرین دهد و مسابقات را اداره کند؛ ولی به هر حال، من دیگر نرفتم و نرفتم، تا دو روز بعد از پیروزی انقلاب، که مسئولیت تربیت بدنی از سوی دولت موقت به ما واگذار شد...

□ و به قول بعضی از مجلات آن وقت، شدید «شاه سلطان حسین ورزش...»! (خنده بلند آقای

شاه حسینی). در جریان روابط و همکاری‌ای که شما با مرحوم حاج اسماعیل حاج رضایی و یاران وی داشتید مرحوم آیت الله حاج شیخ حسین لنکرانی هم در جریان بودند؟

● لنکرانی با خود من روابط داشت. من قضایا را کم و بیش به عرض ایشان می‌رساندم و در مواردی از ایشان رهنمود می‌گرفتم. آقای لنکرانی نسبت به آقاسیدمهدی لاله‌زاری خوش بین بود و می‌گفت: اینها عراقی هستند؛ ولی در عین حال آدمهای سالمی هستند (و من نمی‌دانستم مفهوم عراقی چیست؟) و متشرع و متدین هستند و به تشیع پایبندند. خیلی بر این امر تکیه می‌کرد و ایشان خیلی از کارها را می‌گفت تند نروید و کند نروید....

مرحوم حاج اسماعیل، به راستی، شخص عجیبی بود؛ می‌توان گفت یک عارف بود. آدمی بود که همه هستی‌اش را در راه خدمت به دین و ملت خرج کرد و هیچ توقعی هم نداشت. ما در کارها و فعالیت‌های سیاسی هم، همین نوع افراد را داریم. در نهضت مقاومت ملی، شخصی به نام آقای عباس رادانیا فعالیت داشت که جزو بنیادگذاران نهضت مقاومت ملی بود. اصلاً هیچ کدام از اینها که نامشان بر سر زبانهاست نبودند، حتی آقای مهندس بازرگان هم نبود؛ ولی در عین حال اسم آقای عباس رادانیا اصلاً در آن حد مطرح نیست. عباس رادانیا (مثل برادرش عبدالله) دامداری بسیار وسیعی داشت و در خیابان فرهنگ، راست راستی خدمتگزار نیروهای مبارز

بود. آن قدر در راه‌نهضت زحمت کشید که حد ندارد؛ ولی هیچ اسمی از او نیست!

□ فرمودید راجع پاتوقداری، با دکتر شریعتی بحثی داشته‌اید. واکنش او در برابر این بحثها چه بود؟

● دکتر به پاتوقداری اعتقاد داشت؛ منتها می‌گفت: اگر فرهنگ صحیحی بر این نیروها مستولی نباشد، تحت تأثیر قرار می‌گیرند و انحراف پیدا می‌کنند. این فرهنگ، بسیار خوب است. یادم هست یک بار با او راجع به «دکة القضاء» امیرالمؤمنین علی علیه السلام حرف می‌زدم. گفت: کار خیلی خوبی است، ولی باید ببینیم می‌شود این کار را کرد یا نه؟ فکر، فکر بسیار خوبی است؛ اما در اوضاع و احوال کنونی، آیا می‌شود این شیوه را پیاده کرد که یک نفر بیاید و بنشیند و تمام اختلافها و کشمکشها را بررسی و حل و فصل کند؟ آن موقع، مشکلات مردم، دامنه محدودی داشت ولی حالا حوزه و دامنه‌اش زیاد است.

□ من فکر می‌کنم همین الان هم خیلی از مسائل را می‌توان از طریق به اصطلاح «کدخدامنشی» و «ریش سفیدی» حل کرد. خدا پیامرزد مرحوم جلال آل احمد را که بر این امر تأکید می‌ورزید و نمی‌دانم کجا دیدم که یکی از روشنفکران به وی ایراد گرفته بود که او در جهان و جامعه مدرن امروزی، به عنوان نظامی برای حل مشکلات و مسائل کشور، به مدل «کدخدامنشی قدیم» می‌اندیشد! در هند هم پاره‌ای از روشنفکران از مهاتما گاندی انتقاد می‌کردند که در غوغای شهرنشینی امروز، نقطه نقل اداره کشور و حل مشکلات آن را در احیا و آبادی روستاهای بی‌شمار آن جست و جو می‌کند! کدخدامنشی، یک راه حل کلی برای حل و فصل مسائل و مشکلات خانواده و اجتماع است و اسلام هم تأکید دارد که مثلاً زن و مرد، هنگام درگیری و کشمکش با یکدیگر، پیش از رجوع به محکمه و قاضی (یعنی کشاندن اختلاف به محیط بیرون و کشاندن پای عناصر بیگانه به مسائل خانوادگی) سعی کنند اختلاف میان خود را با وساطت و میانجیگری دو تن از به اصطلاح بزرگ‌ترها و پیش‌کسوت‌های بستگان حل کنند: *وَ اَيُّسُوا حَكَمًا مِنْ اَهْلِهِ وَ حَكَمًا مِنْ اَهْلِهَا.*

اگر بخواهیم به زبان روز سخن بگوییم، باید خاطرنشان سازیم که امروز همه دم از «جامعه مدنی» می‌زنند. بسیار خوب، اتفاقاً ویژگی عمده جامعه مدنی، تشکیل و تقویت مراکز، مجامع، انجمنها و نهادهایی است که مستقل از دولت عمل می‌کنند و بر دوش خود ملت قرار دارند. اینکه دولت بیاید به شکل یک کارفرمای بزرگ و آمر و عامل خشک، می‌کارها و برنامه‌ها دخالت و تحکم کند درست نیست. باید حتی الامکان خود مردم، برنامه‌هایشان را در بین خود و به دست خود، سامان دهند و پیش ببرند و دولت هم در حدود اقتضانات و شرایط کمک دهد. و خوب، این مسئله پاتوقداری (با آن پیشینه

در خشان و کارنامهٔ پربار و مؤثر) که فرمودید، من دقیقاً در ذهنم مسئلهٔ جامعهٔ مدنی مطرح شد و باید گفت سنت ریشه دارِ کدخدانمشی و ریش سفیدی و بزرگ‌تری - کوچک‌تری، اساس همین جامعهٔ مدنی به سبک و سیاق بومی (شرقی، ایرانی، اسلامی) است؛ منتها باید راهکارهای خاص و مناسب آن در وضعیت کنونی بررسی و تعیین شود و اوضاع اجتماعی و سیاسی و فرهنگی بومی کشور ما در حال حاضر دقیقاً ملحوظ گردد. هر چند بحث در این باره اندکی به درازا کشید، اما اجازه بدهید همین جا مطلبی را اضافه کنم ما اکنون در دستگاه قضایی با کمبود قاضی مجتهد روبه‌رو هستیم و این مشکلی است که نظام جمهوری اسلامی در طول دو دههٔ پس از انقلاب همواره گرفتار آن بوده است؛ لذا، به مرور، شرایط سخت قاضی در اسلام را پایین آورده و بعضاً گفته‌اند که لازم نیست حتماً قاضی، مجتهد (آن هم مجتهد «مطلق» و آشنا به تمامت فقه) باشد، بلکه همین که به مسائل و احکام قضایی - ولو از روی رسالهٔ توضیح‌المسائل - آگاه باشد کافی است. و این در حالی است که اسلام و ائمهٔ اهل‌البیت علیهم‌السلام، به مسند قضاوت، بها و اهمیّت بسیار زیادی می‌دهند و پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله در آن حدیث معروف، مسندنشینان قضا را به ترتیب، پیامبر خدا و وصی او؛ و در غیر این صورت، «شقی» می‌شمارد. و نیز به استثنای قاضی عالم به موازین شرع، که در مسند قضا حکمی عالمانه صادر می‌کند، سایر انواع قاضیان (حتی آن را که - ناآگاهانه و الله‌بختی - حکم به عدل می‌کند) گرفتار آتش دوزخ معرفی می‌نماید؛ ولی خوب، دستگاه قضایی جمهوری اسلامی، به علت کمبود قضات مجتهد، ناچار می‌شود سطح توقع خود را پایین آورد و در موارد زیادی، به کمتر از این حد اکتفا کند.

خوب، ما وقتی به گذشتهٔ نه چندان دور کشورمان (در همین عصر قاجار) مراجعه می‌کنیم می‌بینیم که تا اوایل دوران پهلوی، در تهران و دیگر شهرهای کشورمان، تعداد قابل ملاحظه‌ای محکمه و محضر شرع داشتیم که سُگان آن در اختیار فقیهان بزرگی بود که، به یمن پارسایی و وارستگی و ستم‌ستیزی، از نفوذ و محبوبیت زیادی بین طبقات مردم برخوردار بودند و در کنار تدریس و افتاء، روزانه ساعتی را به حل و فصل خصومات، ثبت و تنسیق معاملات و... اختصاص می‌دادند و پاره‌ای از آنان، چنان به پارسایی و پاکدستی شهره بودند که حقاً بی‌نظیر و حیرت‌انگیز است؛ از آن جمله است آیت‌الله حاج آقا احمد مجتهد، فقیه پرنفوذ خطهٔ کرمان در عصر قاجار، که ۴۰ سال، با درایت و پارسایی، بر گلیمی کهنه قضاوت کرد و آن چنان از قبول عامه بهره‌مند بود که به قول جناب باستانی پاریزی: زنهای کرمان به «گلیمو حاج آقا احمد» قسم می‌خوردند!

بسیار خوب، آیا نمی‌توان با رجوع به این سابقه و احیای آن، کمبود قضات فقیه در کشور را جبران کرد؟ روزی خدمت آیت‌الله‌العظمی صافی گلپایگانی بودم. فرمودند: من در

شورای نگهبان که بودم، پیشنهاد دادم بیایید سنّت قضاوت فقیهان بزرگ و ذی نفوذ در شهرها را زنده کنید تا از طریق مراجع عظام تقلید و دیگر بزرگان حوزه و کشور، آنها تشویق شوند که، همچون سلف صالح، به این مهم بپردازند و نظام نیز احکام صادر شده از سوی ایشان را به رسمیت بشناسد و لازم الرعایه اعلام کند. بدین وسیله، بخشی قابل ملاحظه از کمبود قضاات فقیه در کشور رفع خواهد شد.

خواستم بگویم از «کهن» بودن پاره‌ای شیوه‌ها و روشها – که لزوماً به معنای «کهنگی» و «فرسودگی» آنها نیست – نباید ترسید و می‌توان با حفظ گوهر و اصول آنها، راهکارها و حتی راهبردهای تازه‌ای برای حل و فصل مشکلات خرد و کلان امروز دست و پا کرد.

● مسئله این است که ما جامعه خودمان را – چنانکه باید – نمی‌شناسیم؛ آنگاه می‌خواهیم قضاوت کنیم و مشکلات را هم (از بالا و بیرون) حل نماییم؛ ولی آن کسی که پاتوقدار بوده جامعه و محلّ خودش را خوب می‌شناخته است. گاه می‌بینیم که حتی مشکل مردم یک محل را افراد محلّ دیگر نمی‌توانند حل کنند؛ چون پیچیدگیها و ظرایفی دارد که، جز خبره‌های همان محل، کسی بدان آگاه نیست. برای نمونه: پدر من، مرحوم آشیخ زین‌العابدین شاه‌حسینی، که در سرچشمه تهران می‌نشست، اصالتاً از اهالی مازندران بود و از اوضاع آن محل آگاهی دقیق داشت و مردم آن سامان هم به او، به عنوان بزرگ‌تر محل، اعتقاد و اعتماد کامل داشتند. لذا مردمی که در دهات ازگلا می‌زیستند حلّ و فصل اختلافات خود را نزد پدرم در تهران می‌آوردند و به ایشان می‌گفتند. پدرم هم، به صرف این که می‌گفت: آقا، حاج شعبان علی دارای این خصوصیات روحی است؛ آشیخ علی‌اکبر ناطق (که نیای همین آقای ناطق نوری می‌شود) چنین است؛ و آشیخ محمدصادق شاه‌حسینی که او هم معمم بود این خصوصیت را دارد، چنان کنید، چنین کنید، همه قبول می‌کردند. او خصوصیت افراد را می‌شناخت و بر مبنای آن حکم یا عمل می‌کرد و مردم هم می‌پذیرفتند. حتی یادم هست زمانی به پدرم مأموریت داده بودند در مورد اختلاف بین حاج محتشم‌السلطنه معروف (که چند دوره رئیس مجلس شورا بود) و دامادش (که او هم وکیل مجلس بود) داوری و حکمیت کند؛ چون هر دو اصالتاً مازندرانی بودند داماد محتشم‌السلطنه در بازارچه آسید ابراهیم مطب داشت و شاه هم خیلی به او علاقه‌مند بود و زمان رضاشاه غالباً او وکیل مازندران می‌شد. آن دو با هم اختلاف پیدا کردند و حلّ و فصل این اختلاف به پدر ما واگذار شد. پدر ما نشست و در حالی که طرفین دعوا خود وکیل و رئیس مجلس بودند، در مورد یک مرتع نظرداد و با اظهار نظر او، قضیه تمام شد و کار اصلاً به دادگستری نکشید. آن موقع، اینها ارزش داشت. به بزرگ‌ترها احترام می‌گذاشتند و این سنت متأسفانه الآن در جامعه ما از بین رفته یا کمرنگ شده است.

حالا دیگر یک پسر حرف پدر را نمی‌پذیرد یا کمتر می‌شنود. فرهنگ ما را دارند عوض می‌کنند. در آن فرهنگ بومی که ما داشتیم، پسر حرف پدر و خراهرزاده حرف دایی را قبول داشت، و روی هم رفته همگان به حرف بزرگ‌تر از خود (به عنوان اینکه تجربه و پختگی بیشتری دارند) حرمت می‌نهادند.

□ در واقع، «تجربه و پختگی» افراد، که نوعاً نسبت مستقیمی با سن و سال آنان دارد، مدّ نظر بود و به آن بها داده می‌شد.

● بله، ولی حالا دختره خودش بدون اذن پدر ازدواج می‌کند! اصلاً دیگر بزرگ‌تر را قبول نمی‌کند. بعد هم که کار خراب می‌شود (کار به طلاق و طلاق‌کشی می‌کشد یا طرف، کلاهبردار از آب درمی‌آید) سعی می‌کنند کاسه کوزه را سر یک کسی بشکنند! نه، مقصّر واقعی، خود ما هستیم که آن فرهنگ و مناسبات اخلاقی و اجتماعی‌ای را که سابقاً پدران ما داشتند از دست دادیم و آن چیزی را هم که باید به جای آن از غرب می‌گرفتیم نگرفتیم و فقط پُز و شعارش را دادیم! در نتیجه، همین طور مثل یک کاه روی آب مانده و همراه امواج، این سو و آن سو رانده می‌شویم!

□ به قول معروف، نظیر آن کلاغ شده‌ایم که خواست راه رفتن کبک را بیاموزد راه رفتن خودش را هم از یاد برد!

● آره! نه راست راستی دنبال «فرهنگ غرب» رفتیم که بگوییم: «آقا، دختر یا پسر شانزده سالش است و هرکاری کرد کرد؛ برود دیگر! در دوران کودکی‌شان هیچ وقت مهر و عاطفه لازم را نسبت به آنها مبذول نداشتیم و حتی بر آسیبها و ناراحتیهایش توجه نکردیم و خلاصه، آن گونه که باید، دلسوزی و سرپرستی‌اش نکردیم و، خوب، حالا هم می‌خواهد برود، برود!» نه، ما هرگز چنین بی‌عاطفه نبوده و نیستیم که به سادگی از موجبات نقص و انحراف فرزندانمان و خطراتی که آنها را تهدید می‌کند چشم‌پوشیم. کودک که بود، زمانی که سر سفره می‌نشستیم اول غذا را برای او می‌ریختیم و اگر داغ بود فوت می‌کردیم که نسوزد و هی نگاه می‌کردیم ببینیم چطور می‌خورد، چطور می‌آشامد، چطور می‌خندد، چطور راه می‌رود و چطور بزرگ می‌شود؟ همه دقتها و رعایتها را می‌کردیم. خوب، این مواظبتها و محبتها بین من و او ایجاد عاطفه می‌کند. در نتیجه، حالا که بزرگ شده، دیگر نمی‌توانم به اصطلاح ولش کنم؟ نه، نمی‌شود! بعد می‌آیم دلسوزانه دخالت می‌کنم و آن وقت چون فرهنگ حرمت به بزرگ‌ترها ضعیف شده زود می‌گویند: چرا، بابا در کار پسر یا دخترش دخالت می‌کند! البته باید از تحکم به جوانان پرهیز کرد و حرف آنها را شنید و به درد دلشان واقف شد؛ اما تجربه و دلسوزی بزرگ‌ترها را هم باید ارج نهاد و از آن برای

بهبود و پیشرفت زندگی خود استفاده کرد. فراموش نکنیم که جوانان هم یک روز پیر می‌شوند و آن وقت با آنها هم همین معامله دردناک صورت خواهد گرفت!

در گذشته، حرمت تجربه‌دارها و ریش‌سفیدها حفظ می‌شد، مثلاً، بنده - با تمام اینکه در حال حاضر مریضم - هنوز هم روی اطلاعات مخصوصی که از دام و دامداری و مراتع اطراف تهران و دامداران و این‌گونه امور دارم، شاهسونها تقریباً روزی پنج شش مورد از اختلافاتشان درباره مسائل دامداری (چه دامهای داشتی و چه دامهای غیر داشتی) را کم و بیش به من ارجاع می‌دهند و از من نظرخواهی می‌کنند. آنها پیش از اینکه دعوا کنند و کار به ژاندارم و کلانتری و دادگاه برسد، نزد من می‌آیند و می‌نشینیم و دعوا را با کدخدامنشی به یک شکلی حل می‌کنیم؛ حل هم می‌شود ولی، خوب، یواش یواش.

□ بنده عقیده دارم الآن در سطح جامعه ما، حتی در عرصه سیاست، اگر به جای برخوردهای مخرب و حذفی با افراد و گروههای رقیب، شیوه کدخدامنشی برای حل مشکلات و اختلافات معمول گردد - یعنی عناصر پخته و معتدل احزاب و گروهها، وساطت و پادرمیانی کنند - بسیاری از مسائل به سادگی حل می‌شود و از بحرانها پیشگیری می‌گردد. می‌دانیم که، گروهها، احزاب و سازمانها همگی عناصر تندروی در بین خود دارند که، به اصطلاح، کاتولیک‌تر از پاپ عمل می‌کنند و نوعاً آشوبها و بحران‌آفرینها زیر سر آنهاست و اینها عملاً مکمل عناصر تندرو در جناح مقابل هم هستند، یعنی آنها بدون اینها کاری از پیش نمی‌برند و اینها نیز بدون آنها محلی از اعراب ندارند و مجبورند تیر توی هوا شلیک کنند! گویی من حیث المجموع در یک «پیمان نانوخته» و هماهنگی عملی، جوری عمل می‌کنند که آشوب ایجاد شود!

متقابلاً در هر گروه و حزب و سازمانی چند تا آدم نسبتاً پخته و معتدل وجود دارد. این عناصر معتدل اگر با یکدیگر تماس بگیرند، برادرانه گفت و گو کنند و بر پایه وجوه مشترک فکری و سیاسی (که عمده آن حفظ و پیشبرد مصالح کلان ملی و اسلامی) اساس یک همکاری استوار درازمدت را در سیاست داخلی و خارجی بگذارند، بسیاری از نیروهایی که صرف درگیری بیهوده با هم می‌گردد، آزاد می‌شود و در طریق منافع و مصالح واقعی کشور به جریان می‌افتد؛ که در اینجا نیز نقش عناصر فرا-جناحی، بسیار مهم و مغتنم است، یعنی عناصر دلسوزی که در عین استقلال از گروهها و احزاب مختلف، با آنها ارتباط حسنه و پدراانه دارند و می‌توانند در صورت لزوم، بین عناصر پخته گروهها ارتباط و همبستگی برقرار کنند. من فکر می‌کنم با وساطت دلسوزانه شخصیت‌های فرا-جناحی، و اتحاد و همکاری عناصر معتدل گروهها بسیاری از بحرانها مثل آب خوردن حل می‌شود و طبعاً هزینه‌های سنگینی که حوادث بحرانزا بر جیب و جسم و جان ملت تحمیل می‌کند،

برای پیشبرد طرح‌های اساسی و اصلاحات زیربنایی ذخیره می‌شود. مع‌الاسف، نسل جوانی که از میادین آتش و خون در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ عبور نکرده و ارج این انقلاب را، چنانکه باید، نمی‌داند و همواره ناظرِ جنگ و ستیزِ بیهوده‌گروه‌های انقلاب با هم بوده و به قول ظریفی، می‌بیند عملاً «اجماع مرکب» وجود دارد بر اینکه همه انقلابیون بَدَن! (چون این جناح در تبلیغات خود آن جناح را بد می‌شمرد و آن جناح هم این یکی را!) چه بسا از گذشته و پیشینه فرهنگ و تمدنش بیزار می‌شود و دیگر گوش به حرف هیچ یک از خودیها نمی‌دهد و مدلِ فکر و زندگی را یکسره در میان خار جیها جست و جو می‌کند، که متأسفانه آثار آن را، به‌طور روزافزون، در کشور می‌بینیم. در مقابل، اگر جناح‌های منسوب به انقلاب یا مدعی آن، بیایند قضایا را به‌طور کدخدامنشانه (البته با راهکارهای مناسبِ امروزیِ آن) حل کنند، بسیاری از مشکلات به آسانی و سرعت قابل حل است.

● ببینید، ما در تمام ایران، دست بالا، ۱۵۰ حرفه داریم که زیر پوشش شهرداری قرار دارد. البته هزارها حرفه داریم، ولی آنها که زیر پوشش شهرداری است (مثل صنف سلمانی، عطاری، بقالی، نانوايي، لوازم ماشين‌فروشی و...) تعدادشان همین حدود است. زمان دکتر مصدق آمدند گفتند: آقا، بیایم برای حل مسائل مختلف اصناف (نظیر مالیات و...) و تشکیل اتحادیه‌های صحیح، انتخابات برگزار کنیم؛ یعنی، راستی راستی، خود اصناف بیایند و پنج نفر را انتخاب بکنند و آراء این پنج نفر در مراکز و وزارتخانه‌های مربوط معتبر باشد. برای نمونه، هر نظری راجع به مالیات می‌دهند وزارت دارایی آن را قبول کند یا هر نظری راجع به عوارض شهرداری و معابر و غیره می‌دهند شهرداری بپذیرد. در واقع، آراء اینها بالاتر از آرائی باشد که دادگستری می‌دهد. بعد، این مسئله مطرح شد که، خوب، این کار قوه اجرایی می‌خواهد. گفتند بیایید یک قوه اجرایی هم برای این کار ایجاد کنید که وقتی رؤسای منتخب اصناف، در دایره اختیارات و مسئولیتهای خود، حکمی دادند (مثلاً درباره تخلیه یک باب قهوه‌خانه یا حمام، که مثلاً یک کارگری رفته آنجا و ایجاد ناراحتی کرده) مأموران بروند و حکم را اجرا کنند. این طرح، آن زمان، یک مقدار انجام شد و حتی سرلشکر ضرغام (رئیس وقت دارایی) و نفیسی (شهردار اسبق تهران) نظر رؤسای اصناف درباره مالیات را قبول کردند و مدتی بر اساس آن عمل کردند، اما بعداً این قرار به هم خورد. چرا؟ چون انتخاب مسئولان غلط است؛ یعنی کسانی بدون داشتن پختگی فکری و موقعیت اجتماعی لازم، می‌آیند در مسند ریاست یا در مقام صاحب کسوت قرار می‌گیرند؛ در صورتی که کسوتها و ریاستها با رأی نیست، با اعتبار است. به مرجعیت می‌ماند، که مرحوم آیت‌الله حاج شیخ حسین لنگرانی می‌فرمود:

مرجعیت در شیعه، نه «انتصابی» است که شاه یا رئیس جمهور کسی را به این سِمَت بگمارند؛ نه «انتخابی» است که مردم کوچه و بازار جمع شوند و طی یک انتخابات منطقه‌ای یا سراسری به کسی به عنوان مجتهد اعلم رأی بدهند و دیگران مُلَزَم به اطاعت از اکثریت آراء باشند؛ بلکه «اختیاری» است یعنی خبرگان روحانیت تشخیص می‌دهند که مثلاً آیت‌الله بروجردی یا حکیم، این کتابها را خوانده، این استادان را دیده، این آثار علمی و سوابق عملی را دارد و در فهم و استنباط شرعی و زهد و پارسایی عملی، اعلم و أروع و اتقای از دیگران است. متعاقب برگزاری انتخابات صحیح و آزاد، یک اتحادیه تشکیل بشود و افراد آن اتحادیه بررسی کنند و تشخیص دهند که آقای فلان دارای این صلاحیت است و کار را به وی بسپارند. (متنها، این کار یک مقدار رشد اجتماعی می‌طلبد. البته اختیار «مطلق» نمی‌شود به کسی داد؛ ولی واگذاری اختیار نسبی بهتر از سایر شیوه‌هاست.) آن آدم هم بنشیند و مسائل را حل کند، وگرنه مشکلات روز به روز در تزیاید خواهد بود. الآن اکثر این دگه‌ها اجاره‌ای است و همه سر شش ماه بعد با هم دعوا دارند و با این دعوها، روز به روز پرونده‌های دادگستری بیشتر و قطورتر می‌شود. آپارتمان سازی خیلی خوب است ولی آمدند اجاره داده‌اند و سال دیگر که مستأجر می‌خواهد بلند شود، می‌گوید: آقا، پول مرا بدهید! این هم حساب می‌کند که ساختمان رنگ می‌خواهد و تعمیرات دارد... دبه در می‌آورد و خلاصه دعوا می‌شود. ولی اگر آمدند یک هیئت برای این کار گذاشتند و بین مردم هم یک اعتماد و اعتقادی بود، یک صداقت و دوستی‌ای وجود داشت، مشکلات را می‌شد حل کرد و خوب هم می‌شد حل کرد. قربان، قانون، در عین آنکه وجودش در جامعه بسیار ارزشمند و مغتنم است، ولی نمی‌تواند آن طور که کدخدامنشی مسائل را حل می‌کند مشکلات را حل کند. رویه کدخدامنشی هم زمانی موفق به حل مسائل و مشکلات می‌شود که دارندگان این کسوت و سمت اولاً اخلاقاً و عملاً سوابق خوبی داشته باشند، متدین و نیک‌اعتقاد باشند، راست بگویند و درست بروند؛ ثانیاً برای دستیابی به جاه و مال در این راه قدم نگذارند و قریبه الی الله بخواهند کار کنند و فداکاری نمایند، چون این گونه کارها در کنار حقوق گرفتن و هدیه گرفتن درست در نمی‌آید. این کارها کارهای خدایی است و کارهای خدایی را یا باید آدم واردش نشود و یا اگر وارد شد کاری کند که رضایت خداوند جلب شود. آن می‌شود یک جامعه اسلامی، وگرنه با این قوانین و برخوردهای خشکی که به اسم آنها می‌شود، روزه روز وضع بدتر می‌شود.

□ به هر حال، با بحثهایی که شد، باید گفت عیاران و فُتیان و امثال مرحوم طیب قاعدتاً برای

خود شخصیت و منشی داشته‌اند و به قول معروف، لات و لوت و این حرفها نبوده‌اند، که (مثل شعبان جعفری و قماش او) با حکومت‌های جور بسازند و طوق بندگی آنها را به گردن افکنند.

● نخیر، اصولاً تعبیر لات و لوت را عوام‌الناس به کار می‌برند. درست آن است که بگوییم: اینها نیرویی هستند که درباره‌شان بررسی نشده و تشخیص آنها تا اندازه‌ای دشوار است و دقت بیشتری می‌طلبد.

□ اگر دقت شود، می‌بینیم عوام‌الناس هم بنابر شناختی که دارند به اینها لات نمی‌گویند؛ می‌گویند «دش»، و داش یک مفهوم مثبت دارد. صادق هدایت قصه مشهوری به نام «دش آکل» دارد که شاید از جهاتی بهترین قصه‌اش باشد. در آنجا هم داش آکل، یک شخصیت راد و جوانمرد است. موضوع قصه که فیلم آن هم ساخته شد این است که یک بنده خدایی فوت می‌کند و دختری از او می‌ماند و پیش از مرگ وصی خود را همین داش آکل تعیین می‌کند. او می‌میرد و داش آکل پاشنه گیوه را اور می‌کشد و موبه مو مفاد وصیتنامه را با امانت و دقت لازم انجام می‌دهد. در این میان عاشق دختری می‌شود ولی چون تعرض به وی نوعی خیانت به شخص متوفی محسوب می‌شده عشق آتشین دختر را در دل نگه می‌دارد و تنها طوطی که شاهد ناله‌های عاشقانه او در خلوت بوده سوز و گداز او را ضبط می‌کند. بعد هم که کار عمل به وصیت تمام می‌شود از اندوه زخم زبان مردم (که اموال متوفی را حیف و میل کرده) و به‌ویژه داغ عشقی که از دختر در دل داشت قالب تهی می‌کند و می‌میرد و پس از مرگ وی، دخترک از واگویه حرفهای او در کلام طوطی، نخست بار به عشق پاک و سوزان آن جوانمرد نسبت به خود پی می‌برد! اینها همان داشهای محل بودند و داشهای محل، حرمتی خاص، به‌ویژه برای زنان و کودکان و بزرگسالان قائل بودند، به گرفتن حق مظلوم از ظالم اهتمام داشتند، و احترام دین و شعائر مذهبی را نگه می‌داشتند. فیلمی که سیمای جمهوری اسلامی ایران با عنوان «شب دهم» در دههٔ محرم/نوروز امسال (۱۳۸۱ شمسی) پخش کرد، قهرمانان فیلم...

● بله، «حیدر» و «یاور»...

□ که در فیلم بازی می‌کردند نمادی از همین داش مشدیگری در تاریخ معاصر بود که عشق به امام حسین علیه‌السلام و نفرت از ظلم حکومت را توأمان به نمایش می‌گذاشت و مردم هم استقبال بی‌نظیر یا کم‌نظیری (نزدیک به ۹۰٪ مردم) از آن به عمل آوردند. علت این استقبال باشکوه نیز آشنایی و پیوندی بود که مردم ما هنوز در عمق وجود خود نسبت به فرهنگ عیاری و جوانمردی و پهلوانی حس می‌کنند.

● این ایستادگی تا پای جان برای حفظ شرف و اعتقادات کجا و آن تَلَوْنِ سیاسیِ بعضیها

کجا که: صبح بلند می‌شود می‌رود در کلاسها یا کلوپهای سیاسی این مملکت می‌نشیند یک حرفی می‌زند و بعد عصر می‌آید خدمت آقا یک چیز دیگر می‌گوید و فردا صبح باز یک کار دیگر می‌کند...!

□ برگردیم به شعبان جعفری و خاطرات منتشر شده (و در واقع، دفاعیات) او. من یادم هست که شعبان این اواخر (در زمان رژیم سابق) سرهنگ افتخاری هم شده بود: «سرهنگ جعفری!» منتها، مردم ما عمدتاً او را به همان اسم مشهور و عالمگیرش: «شعبان بی‌مخ» می‌شناسند؛ تا جایی که خودش هم در خاطراتش تعریف می‌کند زمانی که به اسرائیل رفته بوده و در آنجا با یک ایرانی روبه‌رو می‌شود. فرد ایرانی مزبور که شعبان را از روی قیافه نمی‌شناخته می‌گوید: ما در ایران فقط یک شعبان بی‌مخی را می‌شناختیم...! که شعبان می‌گوید من دیدم اوضاع خوب نیست و لذا وسط صحبت‌هایش به بهانه اینکه کار دارم و عجله دارم، زدم به چاک و در رفتم! و بعد طرف فهمیده بود که من همان شعبان جعفری هستم و با من دوست شد!^{۱۲}

به هر روی، شعبان در خاطرات خود، شاید در اثر حقارت و حسادت فروخفته‌ای که نسبت به طیب داشته، برخورد مودبانه‌ای با او دارد. از یک سو، درگیری طیب با رژیم را ناشی از مسئله فروش موز و اینها می‌شمارد، که خوب، شما توضیحات راهگشایی دربارهٔ علت واقعی درگیری طیب با شاه دادید. از سوی دیگر، کوشش می‌کند طیب را، به اصطلاح، نمک‌گیر خود نشان دهد و می‌گوید من به گردن طیب حق دارم و برضد او و یارانش نزد فرمانداری نظامی و رئیس شهربانی (اویسی و نصیری) حرف زدم و حتی از یارانش که باشگاه مرا در ۱۵ خرداد آتش زده بودند وساطت کردم و طیب از من تشکر کرد... . آیا، به راستی، طیب برای شعبان بهایی قائل بود؟

● خیر، اصلاً برای طیب عار بود که به شعبان رو بزند و برای وی هیچ بهایی قائل نبود، هیچ! ماجرای برخورد تند طیب با شعبان در اتحادیهٔ صنف قهوه‌چی را برایتان توضیح دادم. اصلاً عارش می‌آمد او را هم‌ردیف شعبان قرار دهند! خدمت شما عرض کنم که، نه تنها طیب، اصولاً عامهٔ کسانی که دستی در ورزش داشتند و شعبان را هم می‌شناختند و از وابستگی آشکار او به شاه و دستگاه فاسد پهلوی مطلع بودند، اعتقاد داشتند که شعبان را اصلاً نباید به گود راه داد. می‌گفتند او آلوده است و به درد گود ورزش نمی‌خورد. اصلاً بیخود می‌گوید ورزشکارم! افکار عامه به آنهایی هم که با

۱۲. دربارهٔ رمز مشهور شدن شعبان جعفری از کودکی به شعبان «بی‌مخ»، رک: خاطرات شعبان... صص ۳۸-۳۵. به گفتهٔ او: مردم فکر می‌کردند اصلاً نام خانوادگی «بی‌مخ» است! حتی خود شعبان نیز، تلویحاً، و در اصل، خود را «شعبان بی‌مخ» می‌داند! (همان، ص ۹۰).

شعبان دمخور بودند و همراه او آن نمایشهای مضحک (از قبیل تملق به شاه و کول گرفتن هنرپیشه‌ها و...) را انجام می‌دادند هیچ بهایی نمی‌داد. می‌گفت: «آقا، اینها یک مشت اوباش یا سوء استفاده‌چی و بهره‌بردار هستند که آبروی ورزش را از بین می‌برند. اینها مردانگی ندارند». یک روز کسی به حاج جواد حاج حسن در میدان سبزی بی‌احترامی کرد. بعد آقای آمد به او گفت: «چرا او را نزدی؟ تو که می‌توانستی بزنی». گفت: «اگر می‌زدمش، بزرگ می‌شد! می‌رفت می‌گفت من از حاج جواد، کتک خوردم!» شعبان و نوچه‌هایش هم در این حد بودند؛ کسی به آنها بها نمی‌داد. اگر مدارایی هم می‌کردند به دلیل این بود که از آزار و انتقام دستگاه، که از شعبان پشتیبانی می‌کرد، می‌ترسیدند. و اگر می‌بینید طیب – پیش از توبه و تنبه کلی‌اش – جلو او می‌ایستاد به این دلیل بود که همان قدرتی را که از شعبان حمایت می‌کرد، به نحوی پشت سر خود می‌دید مضافاً اینکه مردم هم حامی او بودند. لذا دلیلی برای ترس و مدارای با شعبان نمی‌دید و اگر پایش می‌افتاد، بی‌پروا، آبروی او را می‌ریخت.

به قول یک عده‌ای، شعبان وقتی به بعضی زورخانه‌های پایین شهر می‌رفت اصلاً به او احترام نمی‌گذاشتند که لنگ بگذارند جلوش تا لخت بشود. زمانی که من گزارشهای تربیت بدنی را می‌خواندم به چیزهای عجیبی برخوردم. بعضی اصلاً نمی‌گذاشتند ورزش باستانی رونق پیدا کند به هوای همین این! چون در ورزش باستانی رسم است در ماه مبارک رمضان، بعد از اینکه افطار و سحری و اینها صرف می‌شد، از این محل به آن محل به دیدن هم می‌رفتند. در این بین، اصلاً سراغ باشگاه جعفریه نمی‌رفتند، به هیچ وجه من الوجوه! جای دیگر می‌رفتند ولی آنجا نمی‌رفتند. می‌گفتند: آنجایی که مدیرش زنهای نامحرم را برده لخت روی دوش ورزشکارها نشانده اصلاً ورزشخانه نیست!

□ حتی ورزشکاران و بازیکنهای رشته‌های جدید مثل والیبال و بسکتبال هم این سنخ کارها را انجام نمی‌دادند. یعنی از دیدگاه جامعه، آن ورزشکار و بازیکن تیم ملی، هاله‌ای از قداست و حُجب و حیا گرد صورتش وجود داشت و از او هرگز انتظار آلودگی و این حرفها نمی‌رفت. یعنی اگر یک بازیکن تیم ملی مثلاً با فاحشه‌ها رابطه برقرار می‌کرد، جامعه او را پس می‌زد و متقابلاً امثال تختی، با صفا و پاکی و وارستگی خاصی که داشتند، مورد استقبال شدید قرار می‌گرفتند.

● قربان، من صریح به شما بگویم، ما تیم بسکتبال را از اینجا بردیم خوزستان. شب عید بود و قرار بود با تیم آبادان مسابقه بدهند. یک آقای، که قهرمان ملی بسکتبال بود و خیلی هم خوب بازی می‌کرد بیرون رفته بود و شب دیر آمد. من در آسایشگاه خوابیده بودم. حسین جبارزاده، که با من همکاری می‌کرد، گفت: شاه‌حسینی، فلانی

آمد. گفتم: بلند شو، چمدانش را بده دستش همین شبانه برود! گفتم: شاه حسینی! من جرئت نمی‌کنم. گفتم: نه، تو این کار را بکن، من هم، اگر دیدی بحرانی پیش آمد، هستم. بلند شد ساعت یک نصف شب چمدانش را به دستش داد و فرستاد برود. چرا؟ چون شب دیر آمده بود! سر ساعت ۱۰ همه باید در آسایشگاه می‌بودند و او سر وقت نیامده بود. حتی در رشته بوکس بچه‌ها جلو هم لخت نمی‌شدند. باید از هم جدا می‌شدند و دور از هم لباسشان را درمی‌آوردند و لباس ورزشی می‌پوشیدند، بعد می‌آمدند به زمین ورزش. این قیود و احترامات در ورزشهای فرنگی هم بود. یک مقداری اینها اذیت کردند و متأسفانه آن اخلاق و آن معنویت و آن دانش و آن سنتها و ارزشها را از بین بردند. مگر ورزش باستانی رقص بوده که بیایند از ریتمهای رقص آور استفاده کنند؛ شعرها را این طوری با آهنگهای کذایی بخوانند؟! ورزش باستانی اشعاری دارد؛ خواندن و دم گرفتن مولا علی مولا علی... با حالتها رقص آور، بچگانه است! زورخانه، اشعار حماسی دارد و بعدهم ضرب می‌گیرند، اما نه با این ریتمهایی که مثلاً مَهستی خوانده و من هم مثل او بخوانم! نه! شعرهای ورزش باستانی، در واقع از سنخ همان اشعاری است که در جنگهای صدر اسلام می‌خواندند و هلهله می‌کشیدند و برای رزم با دشمن افراد را تهییج و ترغیب می‌کرد؛ منتها آنجا به عربی می‌خواندند و اینجا به فارسی. هرکدام از این حرکات که در ورزش باستانی وجود دارد، یک فلسفه‌ای داشته که عمدتاً برای پرورش جسم و روح بوده و هست؛ مثلاً اینکه می‌گوید: «میل» بگیرد، برای آن است که آن موقع گرز بوده و می‌خواستند بازوان فرد قوی باشد. یا اگر می‌گفتند: «آقا، شما باید حتماً بروی سنگ بگیری» برای آن است که سنگ گرفتن یک حرکت ورزشی است که انجام می‌دهند تا هم نفس افراد زیاد شود و هم گردش در کمر او خوب بشود و هم بتواند خوب زره بپوشد. چرخ زدن نیز برای این بود که هنگام حرکت سریع به چپ و راست، دچار سرگیجه نشوند... همه اینها فلسفه و فرهنگی خاص و دقیق داشته، و فرهنگش فرهنگ رقص و آواز نبوده است. سلام می‌دهد می‌چرخد! اینها بازی است که در می‌آورند. آن احترامات، و آن اخلاق و رفتار محال بود اجازه دهد یک کوچک‌تر جلوتر از بزرگ‌تر راه برود. یا کسی که می‌خواست وارد گود بشود حتماً باید صورتش مو درآورده و به اصطلاح، ریش داشته باشد. اگر موی صورتش درنیامده بود توی گود راهش نمی‌دادند؛ می‌گفتند: نه، این هنوز وقتش نشده که بالاتنه‌اش را کسی ببیند. و به یمن رعایت همین سنتها بود که خاکِ گود را برمی‌داشتند و به آن تبرک می‌جستند و از آن طلب شفا می‌کردند. در گذشته چنین بوده و حالا برداشته‌اند به این صورتهای آورده‌اند. این مشکلاتی است که ما داریم و باید خداوند تفضل بکند تا برطرف شود و ما یواش

یوآش برگردیم حقیقت را ببینیم. سابق بر این، در عالم ورزش – چه در کشتی و چه در ورزشهای دیگر – اول، اخلاق حکومت می‌کرد، بعد چیزهای دیگر در مد نظر بود. و ما باید بکوشیم آن اصل را در همه ابعاد زندگی احیا و تقویت کنیم.

□ از شما بابت وقتی که برای مصاحبه در اختیار ما گذاشتید بسیار متشکریم.
● من هم از شما بسیار متشکرم و برایتان در راه کشف حقایق تاریخی، از خداوند طلب توفیق می‌کنم.